



یکلیا و تنهایی او

- یَکلیا !

- چه ؟ یکلیا ؟

چوپانان اسرائیل که همراه آمدن شب در کنار رودخانهٔ آبانه^۱ آتش روشن می کردند بشنیدن صدای زنگی که از میان علفزارها بگوش می رسید در گوش یک دیگر می گفتند:

- یکلیا، دختر پادشاه!

- یکلیا؟

غروب بر سینهٔ خاموش افق پردهٔ سیاه می زد . آسمان بازو متعجب روی هر چیز خمیده بود و ابانه تا کبودی آبدیهای دور می رفت و گویی حرکت نمی کرد . ستارگان مانند الماس های ریز که از اعماق دریا بچشم بخورند بر چهرهٔ نیلی آسمان می درخشیدند و نم بهار روی علفزارها سنگینی می کرد . یکلیا ، دختر آ م صیا ، پادشاه اسرائیل ، آرام در کنار ابانه قدم بر می داشت . شاید سه روز بود که همان طور راه می رفت و در این مدت او مسخ شده بود. هنوز آخرین بقایای پیراهن رنگارنگ^۲ او که در مقابل خیمهٔ اجتماع^۳ بر تنش دریده بودند واومجبور شده بود، دست پاچه و خجل با تکه های آن سینهٔ خود را بپوشاند ، بکناره های بدن او آویزان بود . اما یکلیا ، دختر امصیا ، پادشاه اسرائیل، در این سه روز هیچ نفهمیده بود. حتی بفکرش هم برسیده بود زنگوله هایی را که پاهایش بسته بودند تا صدای آنها بگوش کس بگوید: " یکلیا از اورشلیم بیرون شده و لعنت خدا با اوست." باز کند . اما او را چه مشغول داشته بود ؟ چه فکری همهء موجوداتی را که تا سه روز قبل می تو انستند چنگال خود را تا اعماق روح او فر و برند در پشت خود پنهان کرده بود ؟ یکلیا بعد از آن حادثه حتی گریه هم نکرده بود. از هیچ چوپانی در طول این راه دراز گرده پی نان ویاپیاله پی شراب نخواسته بود. فقط آرزو داشت گریه کند. وقتی که بکرانهء ابانه رسید و کف پاهایش تو انست رطوبت خزه های لیزو نمناک را حس کند ، غروب بدنال نسیمی بروی علفزارها کشیده می شد . برای یک لحظه نگاهش را به آسمان وسیع و ملول که در سطح صاف آن قطعات کوچک و بزرگ ابر مانند قو های سفیدی که در روی آب آرام شنا می کنند ، در حرکت بودند ، دوخت . نسیم بمیان موهای آشفته اش پنجه کشید و یکلیا رطوبت عرقی را که در پای گیسوانش نشسته بود حس کرد .

از دور فقط شعلهٔ آتش هائی که چوپانان در کنار ابانه روشن کرده بودند ، مانند چشمهای گیج و خواب آلوده ، زمینهء سیاه دشت را مشبک می ساختند . همه چیز خاموش بود ، فقط صدای دور و مبهم آواز چوپانان بگوش می رسید .

در این لحظه بود که یکلیا نفس عمیقی کشید . تمام نیروهای منقلبیه که در این مدت در درون او بند کشیده شده بودند ، کم کم خود را رها ساختند . حادثه از سنگینی خود کاسته بود و بجوانه هایی که در روح گناه کار او پنهان شده بود . جسارت رشد می داد . ناگهان مانند این که در وجودش سدی شکسته شده باشد ، سیل احساسات هیجانی ، از هر طرف او را احاطه کرد . یکلیا خود را بدامن علفزار انداخت و سینه ملتهبش را به آن چسباند . دستهایش را بمیان گیسوان درهم خود فرو برد . گویی می خواست چیزی را بفشارد . وقتی که این کار بهیچانات روحی او تسکین نداد ، آن وقت دست بگریبان خود برد و بقایای جامه رنگارنگی را که سینه او را می پوشاند درید . سینه عریان و ملتهب او در هوای آزاد قرار رفت .
و او به پشت روی علفزار ها خوابید .

از نگاه سرد و بی اعتنای آسمان و ستارگان که ببدن عریان او دوخته شده بود مضمئز شد . باز غلتی زد و سینه خود را بعلفهای مرطوب چسباند .
ابانه همان طور درکنار او برگهای پهن و پنجه مانند نیلوفرهای آبی را ، به آرامی ، مثل عاشقی که دست معشوقش را بکشد ، در سطح روشن آب ، می کشاند .



آتش چوپانان سردی گرفت و آواز هایشان خاموش شد . صداها ی گنگ و در هم دشت در گوشه و کنار با تاریکی خوابید . فقط از دور یک نقطه روشن آهسته جلو می آمد . این روشنایی مردی بود که فانوسی بدست داشت و در کنار ابانه قدم برمی داشت .

وقتی بکنار یکلیا رسید قدری ایستاد . ردای درازی برتن داشت . ریش بلند و آویخته اش بسینه سائیده می شد . ولی چیزی که در او مشخص بود ، چشمان وحشی و نافذش بود که در تاریکی مانند زمرد شکسته یی می درخشید . مدتی خیره یکلیا را که در روی زمین دراز کشیده بود و بنظر می رسید بخواب رفته نگاه کرد . آن وقت آهسته زیر لب گفت :
- یکلیا !

عصایی را که در دست داشت بروی سبزه ها کشید . فانوسش را روی زمین گذاشت و خودش پهلوئی آن نشست . باعجاب به هیكل عریان یکلیا می نگریست . گویی از این که متوجه او نمی شد تعجب می کرد . بالاخره بدرون فانوس دمید و شعله خاموش شد . تاریکی سیال از هر طرف جای روشنایی ضعیف فانوس را گرفت آن وقت مرد غریب آرنج هایش را روی علفزار گذاشت و تنه اش را بر آنها تکیه داد . نگاهش دنبال خیالی تا افق دور ، آن جا که ستارگان بیازی همیشگی خود ادامه می دهند و شهابها بدرون پرده نیلی تیر می کشند ، سیر کرد . شب همان طور موجودات خواب رفته را می پایید .
مرد پیر همان گونه که سطح درخشنده ابانه را نگاه می کرد با صدای بلند تری گفت :

- دختر پادشاه اسرائیل سخن نمی گوید ؟ شاید خوابیده باشد .
یکلیا آهسته سر برداشت و به موجودی که در تاریکی نزدیک او دراز کشیده بود خیره شد . قبل از هر چیز بفکر لختی خود افتاد . دوبرتبه سینه خود را میان علفزار پنهان کرد . آن وقت گفت :

- در این تاریکی شب کیست که با من صحبت می کند ؟
خنده میهم و کوتاه پیرمرد به تاریکی نیش زد :
- یکلیا ! نترس چوپان پیر و ساده پی کنارت نشست .

یکلیا قدری فکر کرد ، بعد بصورت پیرمرد دقیق شد ، آن وقت گفت :
- هان ، تو از قضیه آگاه نیستی .
پیرمرد سرش را روی سینه خم کرد و گفت :
- چرا یکلیا . برایم حکایت کرده اند .
- پس چرا باین جا آمده ای ؟ مگر نمی دانی اسرائیل جامهء مرا در کنار
تابوت عهد خدا ۴ بر تنم درید ؟ از " او " نمی ترسی ؟ (انگشتش را بسوی آسمان
بلند کرد.)

مرد پیر دستش را بروی بازوان او گذاشت و گفت :
- نه یکلیا . چیزی مرا نمی ترساند و از چیزی متعجب نمی شوم . ترس و
تعجب با اشخاص کوچک و وحشی بازی می کند . دختر پادشاه اسرائیل !
می توانی قضیه را برایم بگویی ؟ چوپانان می گویند تو کو شی ، چوپان
گوسفندهای پدرت را دوست می داشته ای . اما من باور نکردم .
یکلیا بدون این که به لختی خود اهمیت بدهد از میان علفزار سر بلند کرد و
گفت :

- چرا باور نکردی ؟ همین طور بود .
- پس که این طور ؟! او را چطور دوست می داشتی ؟
- من چیزی نمی توانم بتو بگویم . دلم می خواست گریه کنم .
- حرف بزنی یکلیا ! گریه از بارهای سنگین می ترسد . خوب او را چطور
دوست داشتی ؟
یکلیا سرش را بر گرداند و بجایی ، شاید به مسیر ایانه که در میان دشت
تاریک مانند نوار روشنی می درخشید ، نظر دوخت . آن وقت این طور گفت :
- چطور او را دوست داشتیم ؟ خودم هم نمی دانم . بیاد دارم که گل سرخ را
با هم چیدیم . بدنبال گوسفندانش بصحرا دویدم . توی صحرا مرا بوسید .
(برگشت و بصورت پیر مرد نگاه کرد .)
سر پیرمرد مانند این که مرده باشد روی سینه خم شده بود . وقتی که
صدای یکلیا خاموشی گرفت ، او زیر لب گفت :
- یکلیا ؛ بمن جواب بده ! او را چطور دوست داشتی ؟
یکلیا یک لحظه به آسمان نگریست . مثل این که متوجه سؤال پیرمرد نشده
بود . با لا خره گفت :

- جانم در طلب او می سوخت . وقتی که مرا در آغوش می فشرد و یا لبم
را گاز می گرفت ، یأس گناه بقلبم نمی گذشت . با اشتیاق می بوسیدمش و
حاضر بودم پدرم رادر مقابلش بخاک بیاندازم .
بازمدتی بسکوت گذشت و یکلیا منتظر بود که پیر مرد چیزی بگوید . بالاخره
مرد ناشناس بدون این که تکانی بخورد ، گفت :
- یکلیا ! دستت را بروی شانه ام بگذار ، آن وقت بگو او را چطور دوست
داشتی ؟

یکلیا آرام دستش را روی شانهء او گذاشت . مثل این که بخواهد سرودی را
زمزمه کند ، شروع بصحبت کرد :
- غروبها در کنار ایوان پادشاه . ، میان سرخی و کبودی ، بدنالم می آمد .
خودم را در آغوشش می انداختم . او مرا مثل بره هایش از زمین بلند می کرد و
بمیان صحرا می برد. تا صبح از کنارش بلند نمی شدم . من خدا را فراموش کرده
بودم . دلم نمی خواست لحظه یی از او دور باشم . فقط گاهی وقت سحر ، که
بقصر پادشاه بر می گشتم هوس می کردم می نشست دلم می خواست قدری
میان صحرا تنها راه بروم و گوشه های گمشده و خاموش آن را ببایم . آن وقت در آن
حال سکوت و تنهایی بعشق خودم عظمت و نشاط بیشتری بدهم .
برای اولین بار سر پیر مرد تکانی خورد و گفت :
- هوم...هوم...خوب! بعد پدرت فهمید و آن حادثه اتفاق افتاد . تو اقرار کردی

یا او؟

- وقتی پدرم از کنیزی که مارا در صحرا دیده بود شنید که دخترش با کوشی چوپان عشق می ورزد ، امیدوار بود که من هنوز دوشیزه مانده باشم . ولی من بگناه نیاندیشیده بودم . مثل گل نیلوفری که در جریان آب قرار گرفته باشد ، بی اختیار با او تا تاریکترین زوایای خانهء عشق رفته بودم . پدرم مرا از دست داده بود . اول نمی خواست زیاد آزارم دهد . چون که از ماجرا خبر نداشت ، ولی وقتی که من در مقابل خیمهء اجتماع فریاد کشیدم ، خشم و نفرت مانند کرکسی بر چهره اش نشست. در مقابل تابوت عهدخدا تازبانه بگونه ام نواخت. بادست دیوانه اش جامه ام را درید . زنگوله بیایم بست و از دروازهء اورشلیم رو بدمشق رهایم کرد. آه خداوند بزرگ ! برای یک لحظه هم عشق او را فراموش نکردم و پشیمانی مانند کژدمی بجان من نیش نزد، مگر زمانی که او را هم در همان دروازه بدار آویخته دیدم . من از آن جا فرار کردم . دراین راه دراز از هیچ چوپانی گرده یی نان و یا پیاله یی شراب نخواستم . فقط آرزویم این بود که بر مرگ او اشک بریزم ، اما گو یی خداوند چشمه های دیدگانم را خشکانیده بود ، من تنها مانده بودم .

- یکلیا ! تو همیشه تنها بوده ای .

- نه چوپان پیر . من بهیچ کس اجازهء گفتن چنین سخنی را نخواهم داد .

زمانیکه او گل سرخی را ، بشوخی ، بگونه ام می زد ، من همه چیز داشتم .

- اشتباه ظریفی روح مشتاق را نوازش می دهد . همان موقع که گل سرخ

روی گونه ات دهان باز می کرد ویا بدامنت پرمی ریخت، تنهایی شگرفی در سینه ات خانه می گرفت .

- این چه نوع تنهایی بود که من آن را حس نمی کردم ؟

مرد خنده ای کرد و گفت :

- یکلیا درست گوش کن ؛ تو اگر تنها نبودی بدامن او آویزان نمی شدی.

- اما فکر می کنم وقتی او را یافتم تنهایی مانند سایه های شب که با طلوع

فجر زمین را ترک می کنند، ازمن گریخت .

مرد پیر برای اولین بار در چشمان یکلیا ، که روی علفزار خوابیده بود و با

دقت باو می نگریست ، نگاه کرد . شعاع زرد و درخشندهء چشمانش درون یکلیا نفوذ کرد.

او گفت :

- می گفتی؛ زمانی که از آغوش او مانند مهی که از دامن کوهسار بطرف

دشت سرازیر شود . جدا می شدی سودای تنهایی بگوشه های گمشده و

خاموش صحرا می کشاندت.

تو از این تنهایی چه می خواستی ؟ می خواستی بعشقت عظمت و نشاط

بدهی ؟ آه یکلیا ! مگر عشق تو عظمت نداشت . مگر مردم اسرائیل بخاطر عظمت

وشیرینی عشقت جامه برتنت ندریدند ؟ اقرار کن یکلیا ! نه مثل زمانی که در مقابل

پدرت اقرار می کردی . اعتراف کن که تو تنها بوده ای .

پیر مرد نگاهش را بهمان نقطهء اول دوخت و ادامه داد:

- یکلیا ... آه یکلیا ! راست بگو !... چه توقع عظیمی !... با وجود این راست

بگو و آن وقت در راه تاریک رוחت بخانهء غم خواهیم رسید و از آن چون حصارى بند بر می داریم .

یکلیا قدری روی علفزار ها خود را بطرف او کشاند و همان طور که مصرانه و

با احتیاط باو می نگریست ، گفت :

- آری خودم هم می خواهم صادق باشم ، این آرزو مثل آبی که سراسر

دشت را فرا بگیرد ، بروح من دست می یافت . اما فقط هم اکنون است که می

توانم به آن جان بدهم و می خواهم راست بگویم ، داستانی را که ترس و شرم بر

آن کفن پیچیده است ، با تو و شب ابانه حکایت کنم . آه ، ای مرد چوپان . گوش کن

که من ، با تمام ذرات وجودم ، که صادقانه از آن من نیستند ، او را ، کوشی چوپان

را می طلبیدم . نمی دانم تنها بودم یا نه . اما در وجودم او شیرینی یا لذتی بود که

روح ناکام مرا سیراب می کرد. وقتی در او می پیچیدم ، وقتی که بگردنش آویزان

می شدم ، دیگر در این جهان بزرگ چیزی غیر از او برایم باقی نمی ماند . اگر می گفت پدرم را بکشم در جام او زهر می ریختم . گوش می کنی ؟ دختر امصیا پادشاه اسرائیل چه می گوید ؟ از آتشی که خدا بر ذبایح خیمهء اجتماع فرود آورد واهمه نداشتیم .^۵

- یکلیا ! چه ترا مجبور کرد که در پیش پدرت نام او را ببری ؟
- پدرم گریه کرد و گفت : " پدرت پیر شده ، او را نیازماید و برای نامش سکهء لعنت نفروش . اسم او را بگو تا شما را بهم زن و شوهر کنم . " اگر چه او خودش کوشی را می شناخت . من فقط بر اشکهای او ترحم کردم . فقط ترحم . اما نمی دانستم او چقدر مکار است . این بود راستی من . در وجودم چه هست که آن را نگفته باشم ؟

پیر مرد عصایش را از زمین بر داشت و در آب ابانه فرو برد و گفت :
- این بود راستی تو ؟ باید قانع شد که بشر بیشتر از این نمی تواند راست گو باشد . یکلیا ، با تمام صداقت آن چه که پنهان کردنی بود پنهان کردی . مگر نگفتی که او را از جان بیشتر دوست داشتی ؟ پس چطور در مقابل عشق او بر اشک پدرت رحم کردی ؟ آیا در مقابل او هم بهمین اندازه صادق بودی ؟ نه یکلیا حتماً وقتی که ترا می بوسیده سرخ می شدی ، بوضع خنده آوری خجالت می کشیدی .

یکلیا آرام از او پرسید :
- ای مرد ناشناس تو کیستی که این طور بیشرمانه تهمت می زنی ؟
- یکلیا ، اگر بخواهی مرا بشناسی باید همه چیز را بشناسی . آیا تحمل آن را داری ؟

- من قدرت تحمل عشق او را داشته ام گمان نمی کنم در سرزمین اسرائیل بزرگتر و سنگینتر از آن چیزی برای من وجود داشته باشد .
مرد خنده یی کرد و گفت :

- یکلیا ، به ابرهائی که در گوشه و کنار آسمان حرکت می کنند تا به رود سیاه ، یعنی آن جایی که خورشید هر غروب بدهان سیاهی فرومی رود ، برسند ، نگاه کن ! به ابابه که آرام و رنج کشیده در بسترش می لغزد بنگر تا بدانی همراه و کنار تو شیطان هم به آن ها می نگرد .

یکلیا فریاد کو چکی کشید و از او فاصله گرفت . مرد بگفتهء خود ادامه داد :
- یکلیا ، چقدر سزاواری که این طور پریشان شوی . مگر نه اینست که حیثیت خیمهء اجتماع بخاطر لعنتی است که بمن نسبت داده می شود ؟ آیا تو انسان نبودی که می خواستی راست گو باشی و صادق نبودی ؟ اما یکلیا آن جایی که بتو وعده می داد ترا ازخانهء عشقت بی مقصد ومرده بیرون کرد . نمی خواهی که من ترا تسلی داده باشم ؟

یکلیا کنار انگشتش را بدندان می گزید و مضطربانه شیطان را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت . باز شیطان شروع بصحبت کرد :

- آن روز من و " او " با هم پنجه در انداختیم و " او " مرا از آسمانها بزیرانداخت . اما چه کسی شما را سرشت ؟ مگر من و " او " با هم نبودیم ؟ " او " از رازی که من در شما بجای نهادم چیزی نمی دانست . یکلیا " او " نمی دانست که در زمین پسر انسان چه می خواهد . چرا شما را از من رم می دهد ؟ گو این که من اسیری هستم و در این جا تنها ، تنهای تنها ، مثل تو یکلیا ، گذشت زمان را تماشا می کنم . یکلیا آیا می توانی بگویی چرا عشق تو با تمام لطافتش با راستی سازگار نیست ؟ چرا با تمام اصراری که در صداقت داشتی نتوانستی راست گو باشی ؟ آه چه راز سر به مهر و مضطربی ! من با " او " از جهانی صحبت کردم که من و " او " در پشتش پنهان باشیم و انسان ، در آن مطمئن و بی تزلزل زندگی کند . اما " او " عوض هر چیزه تماشاچی احتیاج داشت . " او " مثل یک سنگ تراش ، سنگی تراشید ، باین سنگ زبان داد تا اسم او را بیاموزد و تلفظ کند . اوه ! تلفظ ، فقط تلفظ . اما زبان در راه دیگری بکار افتاد که فقط تلفظ نبود . راز سر بستهء جنب و

جوش داشت . انسان موجودی نبود که لب رود سیاه تشنه باشد . زیرا با تشنگی می مرد . "او" وقتی که این را فهمید قطره پی آب سیاه در حلقومش چکاند تا انسان نمیرد . آن وقت انسان به پستی خو گرفت . در مقابل هر تهدیدی که از زمین بسوی "او" بر می خاست ، مرا نشان می داد و تهدیدی می کرد . تمام آن چیزهایی را که انسان آزادانه می خواست و او معنی آن را نمی فهمید ، خریدمی کرد و روی دهان انسان سنگ می گذاشت .

آه یکلیا ، عشق تو چه می توانست باو بفهماند ؟ تو هنگام غروب بین کبودی و سرخی بگردن کوشی آویزان می شدی و او ترا بصحرا می برد . آه ... آه ... یکلیا ، بی تکلف سرش را بسینهء شیطان گذاشت و چشمهء دیدگانش بجوش آمد . یکلیا بسختی می گریست .
وشیطان همان طور به افق نگاه می کرد . پس از چندی باز صدای خواب آور او خاموشی را شکافت :

- "سنگ تراش" را "زبان" ، با لفظ می ستائید و او از این خشنود بود . ولی کم کم "زبان" این را هم فراموش کرد . آن وقت سنگ تراش همان طور که مرا با احتیاط می پایید ، مضطرب و قاهر ، مرگ را ضامن یاد آوری خود قرار داد . چون بشر با تشنگی خو گرفته بود ، دیگر پستی نمی توانست "او" را بخاطر ها بیاورد . گریه می کنی یکلیا !... در زیر این قبهء نیلی رنگ هم ، کسانی بودند که در وجودشان یک آن به رازی پی می بردند و از شیرینی و شادابی آن مست می شدند ، دست بدروازه ها می رساندند و آنها را می گشودند و با صدای بلند فریاد می کشیدند . این داد و قال ، سنگ تراش را ناراحت می کرد . مثل یکی از شما آدمها توطئه می چید و لباس انسان را کنار خیمهء اجتماع بر تنش پاره می کرد . یادم از جامعه پادشاه اورشلیم می آید که در هنگام دعا بی اختیار سنگ تراش را به مسخره گرفت . جامعه خوب حرف می زد . او کمی از درونش خبر داشت . از این جهت نوشت:

* همه چیز از خستگی است که انسان آنرا نمی تواند بیان کند . چشم از دیدن ، و گوش از شنیدن پر نمی شود . آن چه بوده است همان است که خواهد بود . آن چه شده است همان است که خواهد شد و زیر آفتاب هیچ چیز تازه یی نیست *^v

آخ...چه خوب زندگی ملالت بار موجود وحشی و نفهمی را که سنگ تراش بازی گرفته ، بیان می کند ! یکلیا تو نخواه که مثل جامعه بفهمی !
یکلیا آرام ، برسینهء شیطان اشک می ریخت ... و شیطان با دست موهای مشکلی و بلند او را نوازش می داد . همه جا را خاموشی فرا گرفته بود .
- یکلیا ! زندگی در روی این جهان کور بر پسر انسان سخت می گذرد .
حداقل او امیدوار است که بعد از این مرحله ، راه جاودانی را در پیش دارد و در آن جا تنها نخواهد بود.

یکلیا همان طور که اشکهایش را پاک می کرد گفت :
- ما گناه کاریم ، مگر ایوب پیغمبر نمی گفت : * "بلا از غبار در نمی آید و مشقت از زمین نمی روید ، بلکه انسان برای مشقت آفریده می شود ."
شیطان برای بار دوم در چشمان او نگاه کرد و گفت :
- یکلیا ! گناه تعب آور نیست . رنجی که تو می کنی بخاطر محکومیت است . آه ، یکلیا تو نه دست داری و نه چشم .

بعد چنان که گو پی با خود صحبت می کند زیر لب بسخنش ادامه داد :
- ای فرشته های کوچک ! ای دیدگان بی تقصیر! ای اسبهای زمین خورده ! چرا بر سر شما معامله می کنند ؟ این گناه است یکلیا ! جهان مثل آبی که در باتلاق ساکن شود در حال گنبدن است . نیرو را باید پائید ، او دزد است ، موجود کدر و پرهیبتی است که هر ساعت نا آگاه بطرفی قرار می گیرد . یکلیا گریه نکن . گریهء تو گوش خراش است من مانند "او" ترحم یا بخشش نمی کنم . این در خور شما آفریده هاست که عقب پناهگاهی می گردید . بگذار یکلیا بگویم...

شیطان نیم خیز شده بود و افق را می نگریست . بعد از لحظه یی آرامتر از پیش شروع بصحبت کرد :

- ...بگذار بگویم یکلیا - این بتو آرامی می بخشد . اما این آرامش از آنهایی نیست که بقیمت فریب انسان تمام شود . داستانی است از اورشلیم ، از آن موقعی که از "او" اجازه گرفتم دو روز بمن مهلت دهد تا اساس شهری را که نامش را با ابهت بر آن نهاده ، در هم ریزم . آری دستهای بزرگ و قادر من می توانست پلیدی ها را نشان بدهد ، و "او" با غرور تقاضای مرا قبول کرد .
آه اورشلیم !... آن موقع میکاه پادشاه، اسم آنرا با خود داشت .
شیطان آهسته دست بر سر یکلیا گذاشت و به نوازش گیسوان بلند او پرداخت:

- اورشلیم در آن روزگار هم مانند امروز با برحها و باروهایش منتظر وقایع کوچک و بزرگ بود . هنوز انتظار داشت که پیغمبران در کوچه هایش آواز بخوانند ، یا با ردای خود آردن را بشکافند و بی تزلزل از آن بگذرند . درمیان کوچه هایش ، که برگهای زیتون و گلهای سفید چتر بروی سبزه ها گرفته بودند ، غزالهای اورشلیم حرکت می کردند و چشمانی که بسایه سرمه خو گرفته بودند از شبکه پنجره ها آنها را بسوی خویش می خواندند . هنگامی بود که زمستان دامن از پهنه شهر خداوند بر چیده بود و پسر انسان می توانست از زبان دوشیزگان شرمگینی که منتظر شوی خویش بودند بشنوند:

☆ آواز فاخته در ولایت ما شنیده می شود .

جلال اورشلیم ، آن گونه که خداوند دامن زرخویش را بسوی این شهر رها ساخته بود ، با تلالو و هیبت از کنگره ها و دیوارهای کاخهای زمان داود بزمین می ریخت . کدام سینه جوان و نو رسیده ، دختری بود که در میان خود سنگ زمرد را نمی فشرد ؟ انگشتان چه زنی ، که بتازگی محبوبش را چون برادر ، بی پروا می بوسید بمر صافی نیامیخته بود ؟ و عطر چرب از دست دوشیزگان بر حلقه در خانه ها نمی چکید ؟

وهم در آن جا خداوند بمردمانش آرامش عطا کرده بود و این مردم با رنج و ملالت زندگی را ، مثل علفی که گوسفندان در صحرا می خورند ، می بلعیدند و آرامش را در زیر پیراهنشان پنهان کرده بودند . مردم یاد گرفته بودند روزگاری که هیچ نخواهند ، دیگر زندگی بی پایان رسیده . از این رو سعی می کردند هر چه بیشتر حرص بزنند و هر چه کمتر بدست آورند .

کاخ پادشاه همین بود که پدرت در آن نشسته . با ستونهای بلند و سیاهی که تا آسمان بالا می رفت و از شفافای برق می زد . با همان حوضها که گویی از فیروزه ساخته شده اند و همان جامهایی که سر حد درخشندگی زرد و سرخ طلا را ، " چیزی که سنگ تراش در میان قربانی های اسرائیل بیشتر به آن دل بسته است . " ، در چشمان نیم خفته تومی خواباند . آیا سکه های طلا نبود که با گوی های کوچک و بزرگ مروارید در کف آن تالار ، که چون آینه می درخشید ، بازی بچگانه یی را در پیش گرفته بودند ، و پادشاه ، همچنان که کودکان با ریگهای جو یار بازی می کنند ، با دانه یاقوت سر گرم بود و به آنها نمی اندیشید ؟

تو نیز با چنین چشمی که زهر نا بهنگام را بجان چوپان ریخت ، آن چشمانی که اطمینان زیبایی را با خود بجهان آورده است ، با دیدن لباس میکاه و یا کوچکترین کنیز او ، که در هیچ نقطه آن جای خالی زمرد یا نقره و یا مروارید را نمی توان یافت ، تعجب می کردی .

آیا گمان می کنی که چنین نبود و یا سختم اشتیاق جلالی را می کشید ؟
نه دختر پادشاه باور کن و بسختی بیاندیش !

بگذار از داستان قرنهای پیش صحبت کنم . آن روزگاری که مردمانش آسمان را از نزدیک می دیدند و میدان حرب منزل آسایش آنها بود ، و برقی که شمشیر در

کمر آنها داشت بخاطر تجمل نبود . داستان را چگونه شروع کنم ؟ گوش کن دخترم ، آن روز صبح پادشاه از صحرا بدرون قصر آمد . بیش از پنجاه سال داشت و مثل کوه روی پاهای قوی خود ایستاده بود . در صورتش همه چیز از اراده و تحکم صحبت می کرد ، خطوط صورت او ، مانند نقشی که بر آهن کنده باشند عمیق و سرد بود . در حرکات او سستی بچشم نمی خورد. وقتی که فرمان می داد دستش محکم و بی تزلزل عصای پادشاهی را بطرف مخاطب می گرفت . هوسها و امیالش بریزعیل ، راموت ، جلعاد^۸ همه جا حکومت می کرد . حتی موقعی که در مقابل یهوه^۹ بزانو در می آمد سختی و صلابتش را از دست نمی داد ، می گفت :

- متبارک باد نام یهوه که بر بنده اش منت می گذارد و پادشاهی او را بر تمام اسرائیل استوار می دارد

پادشاه کبکی را شکار کرده بود ، و همان طور که خون از سینهء مجروح کبک بیرون می آمد و او تیر جان گذاز را از آن بیرون می کشید ، بدرون قصر آمد . مثل هر روز ایزابل دختر یورام کاتب بر کنار در ایستاده بود و صحرای دور را تماشا می کرد . پادشاه تا او را دید دست زیر چانه اش گذاشت و گفت :

ایزابل ، هنوز صحرا را نگاه می کنی ؟ دختر ! خوب انتظار پسر مرا عازار را می کنی . هیچ می دانی که حسرت کامرانی پسرم چطور روح مرا می آزارد ؟ من همیشه آرزو داشتم که این طور مورد محبت قرار گیرم .

پادشاه بر گشت و نگاهی بصحرا انداخت .

- آه ... دور نیست که او از دروازه اورشلیم با شوکت و جلال یهوه وارد شود و از بنی عمون گروهی غلام و اسیر بیاورد . دخترم ، این کبک را برای پدرت یورام خوراک کن !

ایزابل کبک را از دست پادشاه گرفت و بدرون قصر گریخت . پادشاه همان طور که با لبخند مهر آمیزی او را می نگرست ، دستهایش را بکمر گذاشت و از میان ستونهای سیاه و براق گذاشت و بوسط تالار رسید . همان تالاری که از اطراف آن پرده های حریر برنگهای لاجورد و ارغوان بزمین دامن می سائیدند و عود سوزهای که با برنج ساخته شده بودند ، و هرکدام آنها را یک کروی بر دست داشت ، در کنار آن می سوختند و از دهان گاوی آب بدرون حوضچه پی می ریخت و کوزه های شراب در کنار آن حوضچه روزها و شبها را می گذراندند.

در میان تالار عسالا پسر عموی پادشاه مشغول خوردن خوشه های بزرگ و پیردانه انگور هایی بود که در میان ظروف طلا قرار داشت و از سرزمین های گرمسیری برای پادشاه آورده بودند. کاتب هم در گوشهء دیگری بر سنگی نشسته بود و بر پوست آهو وقایع را می نوشت .

پادشاه خیلی آهسته به یورام نزدیک شد و گفت :

- هان یورام ! امروز صبح شراب خوبی نوشیدم که شاید از لبان شیرین دختران اورشلیم گوارا تر بود . خوبست در تاریخ از این شرابی که روح میکاه پادشاه را تسلی بخشیده صحبت کنی . عسایا تو چه فکر می کنی؟

بعد شاه شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

گو این که تو اصلاً فکر نمی کنی . خوب یورام بگذار ببینم امروز چه نوشته ای . تاریخ تو کتاب سرگرم کننده پی خواهد شد . پادشاهان آینده با آن هرگز اوقات بیکاری خود را با دلتنگی نخواهند گذراند . زیرا در هیچ نقطه پی از روی زمین چنین وقایعی بچشم انسان نرسیده.

شاه روی پوست آهوخم شد و خواند :

" عسایا پسر عم پادشاه انگور می خورد و انگور ها درشت و روشن بود ، و جلال یهوه در آن نمایان بود . "

شاه خنده پی کرد و گفت :

- می بینم یورام که پسر عموی مرا فراموش نکرده ای

یورام ریش بلند و کم پشت خود را خاراند و گفت :

- دیشب خواب بچشمم ننشست . فراموش کرده بودم که شاه دیروز چند جام شراب نوشیده بوده است .
 بعد رو به عسایا کرد و ادامه داد :
 - این وسواس صداقت من است .
 عسایا خوشه ای را که از دانه های انگور خالی کرده بود بمیان ظرف انداخت و گفت :

- در تمام زمین اسرائیل مطلبی مهمتر از این نبوده است ؟
 یورام که متوجه کنایهء عسایا شده بود دستش را روی پوست آهو گذاشت و گفت :

- نه عزیز من . من همه چیز را خواهم نوشت. این مهم نیست که حادثه یی بزرگ ویا کوچک باشد . مهم اینست که آن حادثه با تمام جزئیاتش ، مثل عکسی که در آب ممکن گردد ، نوشته شود . آن وقت ای عسایای مهربان باید تصدیق کنی که آن حادثه ، اگر چه خیلی هم کوچک باشد ، بزرگ خواهد شد .
 بعد رویش را بطرف میکاه کرد و گفت :

بین پادشاه بزرگ ! ما چطور تواریخ ایام ۱۰ را ورق می زنیم و روی هر سطر آن چقدر فکر می کنیم . حال آن که (دستش را روی دهان گذاشت و سرش را جلو آورد.) در سراسر آن مطلب دل چسبی وجود ندارد .
 آن وقت لبخندی زد و شانۀ هایش را بالا انداخت .
 پادشاه روی بالشی ننشست و گفت :

- نه یورام، و بتو هم هستم عسایا، گو این که تو احتیاج بنصیحت نداری ، یهوه روشنایی عقل را از چشمانت بیرون کشیده و قلبت تاریک مانده . اما تو ، یورام گوش کن! انسان در روی زمین مشقت می کشد و دست بزرگش با یاری یهوه بکارهای بزرگتری در می آمیزد . شهر ها و دشتهای را تکان می دهد . یهوه با تحسین بیندگانش نگاه می کند و بر آنها ترحم می نماید . من و پادشاهان قبل هر یک کارهای بزرگی انجام داده ایم و بهمین جهت یهوه هم به آنها شوکت و جلال مرحمت فرموده ...

عسایا خوشه یی انگور از میان ظرف بر داشت و گفت :

- عسایا کارهای بزرگ را همیشه عقلهای کوچک و متوسط بعهدۀ گرفته اند .
 آنها یی که کاری نمی کنند ... آه... آه...
 خوشهء انگور را بالای سر خود نگاه داشت و آهسته بدهاننش نزدیک کرد ،
 پادشاه نیم نگاهی باو انداخت و گفت :

- آه عسایا ، سخنان تو مثل خنجر برنده یی در قلبم می نشیند (بعد بطرف او آمد و ادامه داد .) اصلاً به حالت ترحم می کند . شاید شیطان عقلت را دزدیده باشد . مگر نمی بینی که یهوه از من حمایت می کند . من او را ستایش می کنم و او ، از من و اسرائیل مانند طفلی پرستاری می کند . به پسر عازار ، که بجنگ دشمنانش رفته نصرت می بخشد . آه عسایا تو مثل خفاش کوری ، کور ! در این گوشه از زندگی چه می فهمی؟ من با تمام نعمت هایی که برایم فراهم است هر گز یهوه را فراموش نکردم و از او می ترسم .
 عسایا در صورت او نگریست و گفت
 - آیا میکاه مجاناً از خدا می ترسد ؟ مگر یهوه دور او و دور خانهء او و دور همهء اموال او ، بهر طرف حصار نکشیده ؟ ۱۱
 یورام از جایش بلند شد و آهسته بطرف آن دو رفت . آن وقت آرام پرسید :
 این گفت گو را می شود در کتاب نوشت ؟
 میکاه دست بر سینهء او گذاشت و گفت :
 - یورام فراموش نکن که تو باید وقایع اسرائیل را بنویسی . این یک صحبت خصوصی است . پس ما را راحت بگذار . اما تو عسایا، پسر عموی من، می خواهم بصراحت بگویم تو دیوانه ای . عقل از چنگت گریخته . پس بهتر همانست که بنشیننی و انگورت را بخوری . آه ای یهوه ، ای پدر آسمانها ، ما را بیامرز !

عسابا ادامه داد :

- اموال ما را حراست کن و بر آنها بیافزای ، مبادا چیزی از آن کم شود . آمین!
آن وقت صدای خنده او در فضای تالار ، میان ستونهای سیاه و بلند ، شکست . پادشاه همان طور که از آن جا دور می شد ناگهان ایستاد و به یورام گفت :

- اوه کاتب خوش خط . امروز کبکی شکار کردم و به ایزابل بخشیدم تا آن را با هم بخورید . بعدها هم شما را برکت خواهم داد .

سپس براه خود ادامه داد . نرسیده بدر آ منون عابد از در وارد شد . پادشاه ایستاد و دستهایش را بکمر زد :

- هان امنون ، از کجا می آیی ؟
امنون عصای خود را بدیوار تکیه داد و گفت :

- جلال یهوه بر سر اسرائیل سایه انداخته است . پسرت با نصرت از جهاد بر می گردد .

پادشاه جلو تر آمد و پرسید :

- از کجا این خبر به تو رسیده ؟
در کنار دروازه نشسته بودم که دیده بانان سپاهی لشکر او را دیدند و برای ما پیغام آوردند .

- دیگر خبری از او نداری ؟
- اوه چرا پسرم . عجله نکن . بعد هم دو نفر از جانب او آمدند و خبر فتح و سلامتی او را برای ما آوردند . همانها گفتند که پادشاه شب را در اردوی او به جشنی دعوت دارد . سپاه تا فردا به شهر نمی آید .

پادشاه آسمان را نگریست و گفت :

- متبارک است یهوه که از بندگانش مثل طفلانی یتیم پرستاری می کند .
امنون عصایش را از کنار دیوار برداشت و گفت :

- خوب پسرم ، حالا موقعیست که به خیمهء اجتماع داخل شویم و برای پدر آسمانها بخور بگذرانیم .
آن گاه باهم از تالار خارج شدند .



در سینهء اسرائیل شادی شکوفه کرده بود . دشمنان خداوند ، چون سایه های شب ، در پهنای بیابان گریخته بودند . وسپاه اسرائیل گرد بیابان را ، چون امواج منقلب دریا بدور انوار طلایی خورشید ، که از شکاف ابرها بسوی افق نامعلوم تیر کشیده بودند می پیچاند . زنان و کودکان در میان کوچه ها و میدانهای شهر ، با لباسهای رنگارنگ ، دستهای یک دیگر را گرفته بودند و می چرخیدند . شعلهء آتش هایی که در معابر و کوچه ها بر افروخته بودند ، آسمان شهر خداوند را روشن ساخته بود و صدای زنانی که سرودهای داود را می خواندند تا کوهها و مزارع می رفت .

وقتی که خورشید رنگ مس گرفت و ابرها گلگون شدند ، میکاه پادشاه برای دیدن عازار از شهر بیرون آمد . مردم اورشلیم از زن و مرد ، بچه و بزرگ ، تا کنار دروازه در عقب او بودند و فریاد می کشیدند :

" پر برکت بادنام میکاه که بر اسرائیل نهاده شده . و اوست که با غلامان و کنیزانش بعدالت شراب می نوشد ."

پسران میکاه در عقبش بودند و عسابا در کنار او می خندید .
در پشت دروازه شهر خیمه های سپاهیان تا چشم کار می کرد در دشت پراکنده بود . لشکر یان که سرآپایشان را فولاد پوشانده بود میکاه را احترام می

کردند و بخیمه‌ء عازار ، پسرش ، می بردند . عازار مانند طفلی در مقابل پدرش زانو زد و پاهای او را در بغل گرفت . آن وقت با غرور گفت :

- میکاه ، پادشاه اسرائیل آگاه باشد که فرزندش آبروی او را نگاه داشته و بعد از دو سال بایاری یهوه به پیش او باز می گردد .

پادشاه انگشتانش را میان موهای طلایی او ، که در روی پیشانی‌اش ریخته بود ، فرو برد :

- فرزندم بلند شو ! بگذار پدرت پیشانی زیبای ترا که یادگار عهد داود است ببوسد . من از تو خشنودم .

عازار از جای برخاست و میکاه پیشانی او را بوسید . عسبا که دستمال حریری در دست داشت و کنار میکاه ایستاده بود ، در چشمان کشیده و نگاه درد آلود عازار نگرست . سپس دستمال حریرش را بگونه‌ء اوزد و گفت :

- عازار ! بهتر می بود در شهر می ماندی و دختران را بازی می دادی تا میان بیابانها عقب خون انسان بدوی .

بعد دست روی پیشانی او گذاشت و موهای او را آهسته بالا برد :

- خیلی زیباست ، هان میکاه ؟ پسرت زیباست ؟ ای گل وحشی شاید زیبایی دختران اورشلیم ترا راضی نکرد . بین میکاه ، مثل دوشیزگان تازه عروس سرخ می شود . حال آن که من می دانم سپر دلیرترین مردان روی زمین در مقابل او بر خاک می افتد .

عازار همان طور که دسته‌ء شمشیرش را لمس می کرد گفت :

- عموی بزرگوار من ، مرا بیش از آن چه که شایسته ام می ستایند . عسبا رو به میکاه کرد و گفت :

- گوش می کنی میکاه ؟ پسرت بزرگ شده . تعارف هم یادگرفته . اما من خوب می دانم مردی که براین سپاه بزرگ فرمان می دهد قادر نیست دوشیزه‌ء جوانی را نرم کند و پستانهایش را ببوسد . این طور نیست عازار جان ؟ اوه... مضطرب شدی ؟ خوب می دانم... می دانم عزیزم .

میکاه پادشاه دست روی شانه‌ء پسرش گذاشت و گفت :

- اطمینان داشته باش . سعادت و کامیابی در گوشه های قصرانتظار ت را می کشد .

خنده پی در تمام صورت عسبا پخش شد و بازوان عازار را گرفت و گفت :

- می دانم عزیزم ، اکنون برکنار پنجره ایستاده و صحرا را بانگاه در جستجوی تو ، کاوش می کند . گویا برای این که پاسخ مرا داده باشی این را بخاطرم آوردی . اما عازار من ترا در لباس جشن بیشتر از هنگامی که شمشیر به کمر بسته ای دوست دارم . من وقتی که غزلهای سلیمان را می خوانم همیشه بخاطرم می گذرد که آن دختر از تلخی هجر تو شکایت می کند و ترا می ستاید .

در این موقع لود برادر کوچک عازار آمد و گفت :

همه در انتظار پادشاه هستند . جشن را شروع کنیم .

پادشاه در جلو وعسبا و عازار ، در دو طرف او ، به میدانی که برای جشن ترتیب داده بودند آمدند .

پرده های کتان برنگهای لاجورد و ارغوان و قرمز که در میان آنها حریر سفید آویزان بود ، در اطراف میدان آویخته شده بود . دورمیدان کرسی های رنگارنگی قرار داده بودند و در وسط ، کوزه های شراب که دور آنها را پیاله هایی از طلا چیده بودند قرار داشت .

پادشاه بر کرسی بزرگی که در صدر قرار داشت نشست و گفت :

- عازار پسرم ! مثل این که می خواهی از پدرت خوب پذیرایی کنی . امشب شب خوشی خواهد بود .

یورام کاتب همان طور که تخته پوستش را زیر بغل داشت از جای برخاست و گفت :

- به جلال یهوه قسم که امشبِ ملگوم ۱۲ و گموش ۱۲ را با جام‌ها
 طلایی مجبور کنم از تخت‌هایشان بزیر آیند و نکته به نکته ، ذره بذره آن را هم
 خواهم نوشت .

پادشاه و جمعی خندیدند . سپس یورام بطرف عازار رفت ؛ و همان طور که
 یک دست بکمر بود و با دست دیگر ریشش را نوازش می داد و قوز کرده بنظر می
 رسید گفت :

- آن وقت دخترم را بزیر پایت می اندازم ای مولای من
 خنده از همه طرف بلند شد . عازار لبخند ی به لب آورد و بعد آهسته دست
 بکمر برد و شمشیر طلاییش را باز کرد و بطرف یورام پرتاب نمود :

- بگیر ، ای کسی که بر جان من تسلط داری !
 یورام شمشیر را در بغل گرفت و همان طوری که دو دستی آن را بسینه می
 فشرد و خم شده بود گفت :

- ای مولای من ! غلامت خواهش دیگری از تو دارد .
 - بگو یورام ، چه می خواهی ؟
 یورام دو قدم دیگر جلو آمد و گفت :

- مولای من بگوید که در این دو سال چند دست لباس عوض کرده است تا
 در کتاب بنویسم که کتاب نباید ناقص بماند .
 عسابا زد زیر خنده و گفت :

- ای پادشاه ! ازیهوه بخواه همان طور که تو بر بندگانش سایه افکنده ای ، او
 بر ما سایه افکند و جان این مرد کتاب نویس را بگیرد ، که من دیگر طاقت انتظار
 شراب را ندارم .

آن وقت بمیان میدان آمد و برسم اسرائیل با لگد کوزه اول را بزمین انداخت
 . شراب ارغوانی از دهانه کوزه بروی خاک جاری شد . بعد جامی پر کرد و در مقابل
 میکاه پادشاه ایستاد و گفت :

- ای پادشاه اسرائیل ، اکنون شراب خواهی نوشید ، شرابی که از پنجه
 دختران اورشلیم بدرون کوزه هاچکیده .
 جام را بالا گرفت و همان طور که بر آن می خندید و حرکت معجون ارغوانی
 را می نگریست گفت :

- میکاه ، تو کار های بزرگ انجام داده ای (جام را بدست پادشاه داد و برای
 خودش جام دیگری پر کرد) هیبت تو بر اسرائیل سایه انداخته است . دختران ناز
 پرورده ، بر زانوانت با تفاخری نشینند . ازاین جام چه می خواهی ؟ آیا قصد داری
 چیزی را فراموش کنی ؟ مگر نمی دانی اگر آن چه را که اطرافت را فرا گرفته
 فراموش کنی ، چیزی برایت باقی نخواهدماند ؟
 - میکاه لبخندی زد و گفت :

- این جام بمن دیوانگی می بخشد ، برای زمانی دستهایم با هو سهام
 حرکت می کند . ای پسر عموی من این کمال مطلوب نیست ؟
 عسابا دست برد و یکی از پرده های حریر را گرفت و با حرکت تندی آن را از
 جای کند . آن وقت رو به میکاه کرد و گفت :

پادشاه اسرائیل امروز بر بنده اش منت گذاشت و بدو گفت عسابا تو دیوانه
 ای ، حال آن که من شراب نخورده بودم . ای میکاه در آن وقت روح تو باندازه یک
 جام طلایی از روح من پائینتر بود . اما در این موقع که با این جام شراب می خواهی
 بامن در یک تر از قرار گیری من از حق خود می گذرم و ترا وا می گذارم که صحرا را
 روشن بینی .
 آن وقت جام خود را بر زمین انداخت و بصحرا نگریست پادشاه خنده پی کرد و
 گفت :

- جشن را شروع کنید ! دیوانه را آزاد بگذارید تا شرارت کند ؛ ای عازار از زنان
 بنی عمون غنیمتی نیاورده ای ؟ آن ها را به جشن ما وارد کن !
 عازار آهسته بمیدان آمد و بعد رو بپدرش کرد و گفت :

- پدر بزرگوار من ! دو سال از میان شهرها ، شهرهایی که از دیوارهای آنها زرمی ریخت و خزانه هایشان پر از جواهرات نایاب بود ، گذشتم . هر بار فکر می کردم که در بازگشت چه سوقات بیاورم که شایسته اورشلیم باشد ، چیزی نیافتم . در آخر با دست تهی بسوی شهرمان روانه شدم . همان وقت بود که با بنی عمون جنگی کردیم و سوقات را بغنیمت گرفتیم . آن چه را که می خواستم بیاندازم یافتم و او دختری بود از بنی عمون بنام تamar . مانند شب خاموش و پیچیده و مثل غروب آتشین و اندوهناک ، اگر دستور دهی او را به نزدت بیاورم .

پادشاه از جای بلند شد و به عازار اشاره کرد :

- او پسر سلیمانست . تamar را بیاورید ! ما با او شراب خواهیم نوشید .

عازار خواست که دستور دهد زن ناشناس را بیاورند که عسابا با دستهایش بلند کرد و گفت :

- صبر کنید !

بعد نفسی کشید و ادامه داد :

- این طور شنیدم که عازار فرزندمان می گفت " تamar سوقات اورشلیم است " . این طور نیست عازار ؟

عازار آهسته سرش را تکان داد . عسابا رو به میکاه کرد و گفت :

- عدالت آسمان در تست ای میکاه . که بر اسرائیل سلطنت می کنی . آیا این عدالت بتو اجازه می دهد که سهم شهری را برای خودت برداری ؟

- منظور چیست عسابا ؟

- می خواهم از مولایم تقاضا کنم تamar را بکسی بسپاریم که خودش انتخاب می کند . زیرا او سوقات اسرائیل است .

پادشاه قدری فکر کرد و گفت :

- عسابا من باین کار راضیم .

عیسابا از شادی فریادی کشید و گفت :

- متبارک باد نام یهوه . جرأت می کنم و پادشاه می گویم : برای این که شاه شناخته نشود خوبست که میکاه پادشاه تختش را رها کند و در بین غلامانش بنشیند ، کلاهش را بردارد و خود یکی از سپاهیان را بر سر گذارد تا عدالت خداوند در زمین مستقر بماند .

آن گاه عسابا روبروی پادشاه خم شد .

پادشاه نگاهی به عازار انداخت و بعد از جای خود بلند شد و با صلابت مخصوص بخودش گفت :

- ای عسابا خواهی دید که پادشاه اسرائیل بر قولش وفادار است .

آن گاه از تخت بزیر آمد و بریکی از کرسی های مجلس میان سپاهیان نشست و کلاه خود را عوض کرد .

ناگهان مجلس در سکوتی خشک شد . همه عسابا را نگاه می کردند و او که تا آن وقت هنوز بحال خمیده در مقابل تخت پادشاه قرار داشت ، آهسته سر بلند کرد و بر پای خود ایستاد و نگاهی بدور میدان انداخت . وقتی که همه چیز را در حال سکوت و تزلزل دید ، دستش را رو بزمین گرفت و گفت :

- اینست آن چه که روی زمین میگذرد . عازار بگو تamar بر ما وارد شود .

و خود روی یک کرسی نزدیک پادشاه نشست . عازار دستی کوفت و به چند نفر اشاره کرد .

آسمان رو بتاریکی می رفت و سربازان مشعلهایی را که بر افراشته بودند دانه دانه آتش می زدند . میدان مبهم و مغشوش روشن می شد و همه ساکت بودند . ناگهان پردهء خیمهء عازار بالارفت و زنی در حالی که بر او روپوش حریر انداخته بودند از آن و ارد شد . عازار باو نزدیک شد و گفت :

- ای تamar زیبا ! اینها مردان اسرائیل هستند که بدور تو حلقه زده اند . هر یکی از آنان که با طبع سوزان تو آشتی دارد بردار . با او آزاد هستی تا هر جا که می خواهد بروی . بعد دست برد و روپوش حریر را از سر او بر گرفت . گیسوان سیاه

او مانند قیرمذاب بر شانه هایش ریخت و نگاه بیگانه و تشنه اش بر آدمها گذشت . صدا از هیچ کس بر نمی خاست و همه او را نگاه می کردند . گویی اندام او را ، که در آن خط ساکنی دیده نمی شد ، از سنگ تراشیده بودند و یا شاید رازی از تاریخ اسرائیل در وجود جاندار او پنهان کرده بودند . چشمان کشیده اش ، که در تاریکی از میان دو پرده سیاه جلا یافته بود و بانگاه گذرنده و خواب آور سپاهیان را می نگریست ، با هر حرکت دسته ای را از خود دور می کرد و دسته ای را متزلزل و گم شده بخاک می کشاند .

سینه ریز مروارید و یا خفتی طلا زینت هایی نبودند که بشود به هیکل او آویخت ، در تمام شهر مقدس زینتی که بر زیبایی او بیافزاید یافت نمی شد . چشمان سپاهیان او را تعقیب می کرد . او آرام شروع بقدم زدن نمود . چنگی از زیر بغل در آورد و از مقابل هر کسی که می گذشت با پنجه اش آرام بر سیمهای آن می کشید .

براستی اسرائیل مانند او هر گز ندیده بود . پادشاه مبهوت او را می نگریست . صلابت و نیروی خود را از دست داده بود و لبخندی گونه های عسایا را نوازش می داد . یورام زیر روشنایی مشعل وقایع را ثبت می کرد . تمار در مقابل دوسه نفر با کنجکاوای خم شد ولی از آنها گذشت . آرام آرام به پادشاه و عسایا که کنار او نشسته بود نزدیک می شد ! به عسایا رسید . در صورت او خیره شد . مزگان بلند او نگاهش را جارو می کرد . لحظه یی مکث نمود . عسایا ناگهان سکوت را شکست و گفت :

- غزال هوسباز ، تو ساختهء مو لک ۱۴ نیستی ؟ اورشلیم را زهر آلود خواهی ساخت .

همراه حرکات شعلهء مشعل ها صدای چنگ بلند شد و تمار بنرمی یک سایه از کنار عسایا گذشت و به پادشاه رسید . پادشاه در خاموشی عمیق دست و پا می زد . حتی باو نگاه هم نمی کرد و چشم بشعلهء مشعلی دوخته بود . تمار مدتی در مقابلش ایستاد و بعد آرام باو نزدیک شد و پنجه میان گیسوان پیچیده اش انداخت . سر او را بطرف آسمان بلند کرد با بتواند صورتش را ببیند . آن وقت آهسته گفت :

- به تمار کنیزت نگاه کن !

بر اضطراب میکاه افزوده شد . نگاهش دست پاچه و ناموزون تمار را نگریست . تمار مثل گلهایی که سپیده دم بخواب می روند ، در کنار پادشاه دراز کشید و زانوان او را در آغوش گرفت .

عسایا ناگهان از جای بلند شد و فریاد کشید :

- آی دیوانه ها شروع کنید ! تمام شد ، تیر به هدف خورد . آی کوزه های شراب به جامها در افتید که امشب را اسرائیل به کامرانی می گذراند .

اما پادشاه خاموش بود . گویی می خواست بیمی را در وجودش رام کند . تمار همان طور که به زانوی او تکیه داده بود ، چنگش را بر داشت و این غزل سلیمان را خواند :

من در خواب هستم ، ولی دلم بیدار است .



این آواز محبوب من است ، که در را می گوید :

- از برای من باز کن . ای خواهر من ،

ای محبوبهء من و کبوترم...

یورام کاتب پوست آهو را بزمین گذاشت و گستاخانه گفت:

- ما از دست او شراب می خواهیم
یک نفر دیگر گفته، او را این طور تأیید کرد:
- هان ، شراب از دست دخترک مولک .
تامار ناگهان از جای بلند شد و گفت :
- من اسرائیل را می شناسم . ای ریزه های طلا! من به تمام شما شراب
خواهم داد .

آن وقت بطرف کوزه های گلی رفت و مشغول ریختن شراب در جامهای طلا
شد . سپاهیان از هر طرف برای گرفتن جامی بسوی او هجوم آوردند . فقط پادشاه
همان طور بر جای خویش نشسته بود و چیزی نمی گفت . عسبا باونزدیک شد و
گفت :

- پستی وجودت را می خورد ؟ ای پادشاه گوش کن اگر تو نمی توانی
زیبایی را بشناسی من بتو یاد خواهم داد . می ترسی فردا بیهوش ترا احضار کند و از
دهانت بپرسد چرا آهو را بوسیده ای ؟ مگر نمی بینی آن چه که در این دنیا از همه
پلید تر است نفرت است .

بعد از جای خود بلند شد و بوسط میدان رفت و گفت :
- مست های وحشی بکنار روید و توای تامار زیبا پیش من بیا !
تامار در جای خود ایستاده بود و او را تماشا می کرد .
عسبا خنده پی کرد و گفت :

- هان ، نرگس صوغر ۱۵ ناز را از که یاد گرفته ای ؟ خیلی دلم می خواست
بدانی که عسبا مثل تمام مردها می تواند تا رود سیاه بدنالت بدود .
بطرف او قدم برداشت و بمقابلش رسید .

- ای گل حساس ، این طور درمقابلم خود را به پریشانی نسپار . تو که زاده
هوسی با سخنانم چرا مثل بیگانه ها رفتار می کنی ؟ اگر پسران سدوم ۱۶ لبان
ترا گاز می گرفتند خداوند از فرستادن آتشی که سزاوار گناهان آنها باشد عاجز می
ماند.

اما من بنام بیهوش لبان ترا می بوسم .
آن گاه او را بنرمی در آغوش کشید و لبانش را بوسید . وقتی که لبانشان ازهم جدا
شد ، عسبا رو به میکاه کرد و گفت :

- ای سرور اسرائیل ؛ اسم این عمل فساد است . آخ دلم برای تو برقت آمده است
. تو هنوز فاسد نشده ای . تامار زیبا برای ما بخوان ، چنگ بنواز . آن وقت خواهی
دید مشکهایی که تا گلو شراب دارند دراطراف تو غلت می خورندومستی می کنند .
بعد آمد و کنار پادشاه نشست . در صورت او نگاه کرد و بر زانوانش دست گذاشت .
آن گاه آرام گفت :

- دوست من چه ترا ناراحت کرده؟ آیا او را نمی پسندی ؟ نگاه کن تاریکی
شب همه جا را فرا گرفته . دشت هر ساعت تنگتر می شود . آیا می خواهی در آن
معصومیت بزدل و محافظه کار که همیشه آرزو دارد قصر تو از خارج بدرخشد و با
پلیدی ها تا آن جا می خرامد که در پشت پرده ، روح انسان را متعفن سازد ، غوطه
ور باشی؟ گناه را نشناخته ای دوست من . امروزه دیگر اعمال نیک و حمیده پی را
که قانون ندارد گناه می نامند و بخاطر چنین قانونیست که من آن را پذیرفته ام . کار
بی قانون راکد نیست . همیشه می درخشد و جسارت دارد . روحهای خشک و نماز
خوانده را مسخره و نا امید می کند . آخ دوست من ، شب سنگین تر و تاریکتر می
شود و ما هنوز مثل سنگهای بیابان فقط حرکت آن را تماشا می کنیم .
پادشاه همان طور که بسربازان مست و ازخود رفته تماشا می کرد ، آهسته
گفت :

- عسبا ! سخنان مرا می شنوی ؟
- بگو جانم ، می شنوم .
- چه بگویم ، عسبا ! من می ترسم فریبی در کار نیست !

- چه خوب منقلب شده ای ای پادشاه. چرا برای چیزی که در هر حال وجود دارد خود را می رنجانی ؟ اما ترس . این چیزست که سرشت انسان با آن می تواند منت خداوند را بخاطر حیات بپذیرد .
 پادشاه سرش را تکان داد و گفت:
 - نه عسایا ، تو فاسد شده ای . دلم می خواهد مرا تنها بگذاری .
 آن گاه پادشاه از جای خود برخاست و از آن جا دور شد . عسایا مدتها او را از پشت تماشا می کرد و بعد بمیان سپاهیان رفت و به تامل گفت :
 - خوشگلکم جامی بمن بده و خود را به شکارت برسان . چطور او را تنها گذاشته ای ؟
 تامل نگاهی بسایه پادشاه نمود و بعد جامی برای عسایا پرنمود و گفت:
 - ماه از آسمان بالا می آید و آقای من دور می شود .
 آن گاه خرامان بدنبال او رفت



ماه آهسته بالا می آمد وسایه ها کوتاه تر می شدند شاه تنها بتجیر یکی از خیمه های دور تکیه داده بود و جایی را می نگریست . پادشاه اسرائیل خیلی فقیر شده بود دیگر صدایش نافذ و شکننده نبود . اضطراب ونومیدی روحش را می آزد . این زن ناشناس او را منقلب ساخته بود . در فضای وسیع اندیشه اش، از گوشه یی تاریک و دور صدایی آرام و موزی می گفت:" پادشاه امر کن ! فریاد بکش تا سپاهیان خاموش شوند . دستور بده ده نفر را جلوی خودت مصلوب کنند و گلوی ده نفر دیگر را با دستهای نیرومندت بفشار . بگذار اسرائیل بفهمد که قدرت تو بر همه چیز محیط است. آن وقت ... آن وقت مثل یک برده ناتوان و بینوا بیای این ساحره زیبا بیفت و انگشتانش را ببوس . خواهی دید که نوازش بدلای سر خورده و فراموش شده چه لذتی عطا می کند .شاید گریه کنی . بگذار روحت تسکین بیابد ."
 پادشاه بر سبیلش دست کشید وزیر لب گفت :

- آرام ... ساکت ...

صدای چنگی از پشت بگوش پادشاه خورد وقتی که برگشت او را در تاریکی دید ، در حالی که مهتاب مانند نقره مذاب برنیمی از بدنش می لغزید و بزمین می ریخت . تامل با جامه سیاه ، چنگ بدست ، مثل روحی باو نزدیک شد و گفت :
 - ای جنگجوی فراری در میدان نبرد چه می کردی ؟ مردان ما از شما بنی اسرائیل قوی تر و با استقامت ترند .

پادشاه زیر لب گفت :

- از کجا می آیی؟ چه می خواهی ؟

- جنگجو ، ترا !

پادشاه صورت او را در دست گرفت و در چشمان رام کننده اش نگاه کرد .

سپس آهی کشید و آرام گفت :

- در این حرف صداقت داری ؟ نیروی من بتو تحمیل نشده؟

- صداقت ؟! ای محبوب من ، چرا ، گاهی راست می گویی و آن زمان نیست

که قصد دارم دروغ بزرگتری را پنهان کنم .

سپس آرام دستهایش را در روی سینه پادشاه لغزاند و سرش را بشانه او

گذاشت :

- صداقت در حرکات ماست ، هوسهای ماست که نمی توانیم آنها را

پوشانیم . پس ای جنگجو بیا و لبان تشنه مرا ببوس .

- آیا همه جا بامن خواهی بود ؟

- همه جا .

- حتی اگر در بیابان منزل داشته باشم .
- در آن وقت بیابان مثل کاخ پادشاه اسرائیل زیبا خواهد بود .
- پس ای ماه من ، من ترا بسختی می بوسم . بیا ومرا نوازش کن .
آن گاه پادشاه او را در آغوش گرفت و سینه اش را بوسید تا مار خنده پی کرد
و گفت :

- جنگجو تا بحال زنی را در آغوش نگرفته ای ؟
- نه عزیزم . یعنی هیچ زنی مرا در آغوش نگرفته است .
بگذار هم امشب به اورشلیم داخل خواهیم شد .
صدایی از میان سپاهیان بگوش آنها خورد :
- پادشاه کجاست ؟
پادشاه گفت :
- کیست که مرا صدا می زند ؟
- شاید حادثه پی اتفاق افتاده باشد .
- پس بیا برویم .

آن گاه دست او را گرفت و بجانب میدان آمد . سپاهیان هنوز به می خواری
ادامه می دادند و عسایا برایشان حرف می زد . تشویقشان می کرد . عازار پیش او
آمد و گفت :

- پدر عزیز! از شهر دور قاصدی بنزد ما آمده و خبر مهمی دارد .
- بگو من حاضرم که سخنان او را بسنوم .
لحظه پی بعد مرد خاک گرفته پی روبروی پادشاه تعظیم کرد . همه باو گوش
دادند . پادشاه پرسید :
- برای ما پیغامی داری ؟
- آری مولای من
- اسمت چیست ، ازچه شهری می آیی ؟
- اسمم ایلیا ، از شهر داود .
- خوب ، پیغامت را بگو می شنوم
- ای سرور اسرائیل دیروز در کوه سفاره خداوند بر یاکین نبی ظاهر شده و
گفته است که شیطان از سدوم کسی را بلند کرده و لعنت خدا با اوست . اسرائیل
دروازه های شهرهای خود را می بندد و از ورود او بشهر های خود جلو گیر می کند .
سپاهیان با دقت بیشتری بحرفهای تازه وارد گوش می دادند . عسایا گفت :
- بنظر من شیطان زحمت بیهوده کشیده ، او در هر شهری هزاران هواخواه
دارد .

عازار سر بر داشت و در مقابل پادشاه ایستاد :
- پدر ، خداوند با ماست و ما را حفظ خواهد کرد .
پادشاه مشغول قدم زدن شد . کسی حرف نمی زد و سکوتی عمیق همه
جا را فرا گرفته بود . بالاخره رو بروی ایلیا قرار گرفت و گفت :
- از طرف من بتمام کاهنان درود بفرست . سپاهیان من ترا امشب غذا
خواهند داد و فردا با توشه راه بشهر خود می فرستند .

ایلیا تعظیمی کرد و از آن جا دور شد . ولی شاه همچنان بقدم زدن خود
ادامه داد و کسی حرف نمی زد . بالاخره در میان سپاهیاننش که چشم بر او دوخته
و منتظر کلمات او بودند قرار گرفت و گفت :
- بنظر شما چه باید کرد ؟
لود با گستاخی گفت :
- دروازه شهر را باید بست و از ورود هر بیگانه پی بشهر جلوگیری نمود تا
موافق کلام خداوند رفتار کرده باشیم .
سپاهیان با همهمه پی گفته های او را تصدیق کردند . تا مار خودش را
بپاهای پادشاه آویخت و گفت :

- ای سرور اسرائیل قبل از این که بشناسمت ترا انتخاب کردم . آیا مرا بشهر خواهی برد ؟
 سکوت باز همه جارا منجمد ساخت . پادشاه قدری او را نگرست و بعد زیر چشمی سپاهیانش را نگاه کرد . قیافه های عبوس و غیر متأثر باو می آموخت که به تمار جواب نفی بدهد .
 در این میان عسایا که مشغول خالی کردن آخرین قطرات یک کوزهء شراب بود پیش خود می گفت :
 - آه... اسرائیل اگر می دانست مراهم از اورشلیم بیرون می کرد ، تو عادل ورحیمی ای پهوهء صباوت.
 پادشاه بدون این که چیزی به تمار بگوید بطرف شهر راه افتاد و سپاهیانش نیز بدنال او قدم برداشتند ، میکاه با عجله از دروازه گذشت و وقتی که تمار خواست بدنال او وارد اورشلیم شود ، نگهبانان او را از عقب کشیدند .



دیده ای که شب تاریک است و صبح غبار آلود ، ولی هر گز نشنیده ای که دل گرفتار پادشاه چگونه لبریز از غم بود . همان قدرکه ابر وحشت آسمان اورشلیم را می پوشانید و خبر هجوم شیطان چون تیری ، دهانهای را که با ترس آمیخته شده بود بگوش های آشنای اسرائیل می دوخت ، پادشاه چون کودکی در دام هوسهای نهفتهء خویش بخود می پیچید و سیلاب مخرب درون را با لبانش بند می کشید .

بردهء سیاه شب در پشت اورشلیم آویزان بود و لرزش مشکوکی در آن بچشم می خورد . سپاه تیرگی آن چنان در نجوای سنگین و هراسناک خود مشغول بود که پادشاه را بسستی و وحشت می کشاند . ارواح خاموش شب گرد اندوه در آسمان شهر می پاشیدند و ماه در وراى این گرد خواب می دید .
 پادشاه به شهر بر گشت ، اطاف او را پسران و سپاهیانش گرفته بودند و همراه او در کوچه های اورشلیم قدم بر می داشتند . این پیغام در آنها اضطرابی بوجود آورده بود . همه جا انسان تعقیب می شد و چشمهایی اعمال او را می پاییدند. پادشاه دل خسته و ملول راه می رفت . گاهی بکسانی که در اطراف او بودند نگاه می کرد و جرأت می یافت . یک بار عسایا از او پرسید :
 - میکاه آیا خسته ای ؟

- نه پسر عموی عزیز ، اما این خبر مرا پریشان می کند. خبر عجیبی است . در تمام تورات موسی نظیر آن را نمی توان یافت .
 عسایا دستش را بکمر گذاشت وهمان طور که آسمان را می نگرست گفت:

- بله عجیب است ، با وجود این ما را از این کسالت بیرون می آورد . زندگی اسرائیل خیلی خسته کننده شده بود . اما ای پادشاه از این که دلتنگت نمی بینم خوشحالم باید اقرار کرد زن زیبایی بود و تو می بایست خیلی با استقامت و کودن بوده باشی که از آن دست کشیدی.
 پادشاه او را نگاه کرد و گفت :
 - عسایا مقصودت کیست ؟

- اوه... مقصودم کیست ؟ آن ساحرهء زیبا که در پشت دروازه با شیطان عهد بسته تا اورشلیم را از هم بپاشد . بوسیدن او بهمه چیز می ارزد . ای پادشاه تو دیگر کنیزانت را دوست نخواهی داشت . آنها را بخود نخواهی پذیرفت . سیاهی بر بالای قصرت بال گسترده ودر انتظار تست . میدانی چرا ؟ لذت را نشناختی و در سوی دیگر آن را جست جو می کنی .

پادشاه خنده پی کرد و گفت :

- ای عسایا بجلال یهوه قسم ، امشب با زشت ترین کنیزانم بسر خواهم برد و او را چون جانم دوست خواهم داشت تا بدانی که پادشاه اسرائیل بهمه چیز حکم خواهد کرد.

مهتاب از روی خود سپاهیان می لغزید و صدای چکاچک بهم خوردن شمشیرها و زره ها ی آنها بگوش می رسید وقتی بجلوی قصر رسیدند عازار پیدرش گفت :

- بمن اجازه بده تا بروم .

- عزیزم برو او شاید هنوز بصحرا نگاه می کنند .

عازار در مقابل پدرش خم شد و بعد بسویی در داخل قصر رفت . بعد از این که ناپدید شد ، شاه نگاهی باطرافیانش کرد و گفت :

- امشب بمن خوش گذشت . مثل این که به شما هم خوش گذشته ، از آن کسی که شیطان برای اسرائیل سوقات آورده نترسید . خداوند ازما حمایت خواهدکردم.

آن گاه در حالی که دستهایش را بکمر زده بود بقصرش وارد شد . از چند دهلیز گذشت و به تالار رسید . پیه سوزها به آزامی در اطراف می سوختند و نور مهتاب از پنجره ها بدرون تالار می ریخت . پادشاه میان ستونهای بلند وسیاه شروع بقدم زدن کرد . اندوه به او شبیخون زده بود ، آن چه را که فکر می کرد فراموش کرده است، آرام و بی خبر او را فرا می گرفت . تصویر تامار در قلب او می درخشید و او بیتابانه آرزوی او را می کرد ، پادشاه خودش را بکنار پنجره پی رساند و بتماشای اورشلیم که زیر نور مسحور کننده ماه بخواب رفته بود، پرداخت . بوی تند و مطبوع گلهای سفیدی که در کنار دیوار خانه هامست و خواب رفته ماه را می نگریستند ، همه جا را فرا گرفته بود . نگهبانان قصر مانند مجسمه های سنگی کنار دیوار ایستاده بودند و شعلهء مشعلهایی که بدیوارها نصب شده بود ، روی خود آنها می لرزید . همه چیز در حال استراحت بود . حتی نگهبانها ، همان طور که سر پا ایستاده بودند خواب های شیرین می دیدند . شاه سرش را در معرض باد شبانگاهی قرارداد تا تسکین بیاید . اما اندیشهء او مانند مرغ نامأنوسی ، متناوب و یک نواخت ، در پیرامون او می پرید و جیغ می کشید.

- ای فرزندان اسرائیل به چه فکر می کنید ؟ نه این است که فردا مادرانی

می زابند و پدرانی می میرند ، پس چرا بیتابی نمی کنید؟ هان شما هم فهمیده اید که "علت" بر همه چیز حکومت دارد . شاید در میان شما کسی هم مانند من تا نیمه های شب بیدار باشد و اکنون حرکت آرام برگهای زیتون را نگاه می کند . آیا او هم فهمیده که حرکت این برگ را می توانستند در زمان داود حدس بزنند؟ در روی چنین گردونه پی که همه چیز بعلتی (که کم و بیش برما معلوم است) اتفاق می افتد ، ای دختران اورشلیم بمن بگویند چگونه می شود متعجب شد ؟ در حالی که اعجاب مانند باد شرطه اولین سفینه های آرامش را بسوی ما خواهد آورد . ای دختران اورشلیم !...من زنان زیادی دیده ام که هر یک می توانستند با لطافت گلهای صحرا در آغوشم قرار گیرند واما شما ای خواهران من از آنها هم زیبا تر بوده اید . من لبان شما را همچنان که غسل را می خورند بوسیده ام ، در آغوشتان گرفته ام . اوه...شما دختران مزاحمی هم نبوده اید . می توانستید سالها در گوشه پی طعمهء موربانهء فراموشی باشید و او آهسته وجودتان را بخورد .

پادشاه نفسی کشید و دستهایش میله های پنجره را لمس کرد :

- آری من از شما خشنودم ، ای خواهران من ... اما او ، لطافت و هیجان او

دیر بسراغ من آمد . در حالی که من فهمیده بودم برای دوستی باید دیگران را در آغوش گرفت ، نه این که به آغوش دیگران افتاد.

هان ، سرتان را با انکار تکان می دهید.پادشاه را بدروغ گفتن متهم میکنید ؟

دختران من حوصله داشته باشید . خوب می فهمم چه می خواهید بگویند . تصدیق می کنم که این حساب یک جانبه بود ومثل هر معامله پی یک طرف را مغبون میکند.

اما چه می شود کرد ؟ مگر نه اینست که ماهمه روز در میدانهای شهر با مردم معامله می کنیم در حالی که به کذب و حيله پی که در آن است واقف می باشیم . او آمد و مرا بوسید . برای اولین بار من در معامله سود برده بودم . بله بمن خیره نگاه نکنید. بله اقرار می کنم که با تمام تزلزل و نا پختگی از این امر شاد شدم . شاه بسایه هایی که در کنار دیوار قصر حرکت می کردند خیره شد . عازار آهسته نزدیک می شد و ایزابل کنار در رو بصحرا ایستاده بود . یک لحظه روبروی هم ایستادند و فقط همدیگر را نگاه کردند . مهتاب آنها را بصورت موجودات خیالی در آورده بود.

ایزابیل سرش را بدیوار سنگی تکیه داد و پلکهایش آهسته پایین آمد . سکوت روی هر چیز می لغزید.

عازار دستهایش را بطرف او دراز کرد ولی ایزابل همان طور بدیوار تکیه داده بود . پلکهایش بهم نزدیک و نگاهش بیائین ، متمایل بود . عازار بطرفش دوید و کنارش ایستاد . دست بموهای بلندش کشید و با اعجاب و تحسین باو نگاه کرد . گویی ایزابل از او دلتنگ است و عازار سعی می کند آن دلتنگی را از صفحه دلش پاک کند . گونه اش را بوسید . خطوط صورت ایزابل باز تر شد . آن وقت عازار چیزی در گوشش گفت . شاید حرف خنده داری زده بود . خنده بخطوط منجمد صورت ایزابل فشار می آورد . عازار قدری دور شد و هیكل او را بر انداز کرد و بعد دست درکمر او انداخت و لبانش را بوسید . لبخند مانند بادی بر آتش بگذرد ، صورت ایزابل را بر افروخت . ایزابل سرش را بسینه عازار تکیه داد و مثل گل سفیدی در آغوش او شکفت . پادشاه به آهستگی سرش را تکان داد . در همین وقت از پشت گوش شنید که عسابا می گوید:

- من تجربه کردم و دیدم این کمی مشغول کننده است و انسان بسختی با آن خود را می فریبد .

پادشاه به پشت خود نگرست ووقتی که عسابارا آن جا دید گفت:

- هان ، این جا چکار می کنی ؟

عیسابا نگاهی به پیه سوز ها کرد و گفت :

- حادثه امشب نگذاشت خواب بچشمانم فرو رود . فکر کردم تو هم چون من دچار سودا و تخیل خواهی شد . بهتر دیدم که شب را پیش تو باشم ، اگر چه زشتترین کنیزت را در آغوش داشته باشی .

پادشاه پنجره را بست و بوسیله تالار آمد . عسابا نیز در دنبال او قدم برمی داشت . بالاخره میکاه بحرف آمد و گفت :

- پسر عموی من می شنوی ؟

- او البته ، صدای پادشاه بگوشم می رسد .

پادشاه قدری مکث کرد و بعد ناگهان گفت :

- من از اسرائیل وحشت دارم .

عیسابا همان طور که لبخندی بر لب داشت گفت :

- وحشت را چگونه سنجیده ای ؟ اگر قلبت ترا اسیر وحشت می کند

اسرائیل را متهم مکن ! از خودت نمی هراسی ؟

آن وقت اشاره بخودش کرد و افزود :

- از خودت !

شاه رویش را از او بر گرداند و گفت :

- عسابا من از صحبت های تو کسل شده ام . آرزو دارم کلماتی که از

دهانت بیرون می آید مثل آسمانهای تابستانی صاف و روشن باشد . می خواهم صادقانه بگویم من از اسرائیل وحشت دارم . چطور تو ضیح دهم که روح من گرفتار اوست من آدم مضطربی هستم . فردا سپاهیان بفرمان من نخواهند جنگید.

عیسابا آهسته جلو آمد و دستش را روی شانه پادشاه گذاشت . لحظه پی

در چشمانش نگرست و گفت :

- با وجود این اکنون زیرکانه از زندگی لذت می‌بری . آه این قیافه حق بجانب
 چقدر با حساب فکر می‌کند . میکاه آیا می‌خواهی بمردم نشان دهی که مغبون
 شده ای ؟ من باور نمی‌کنم .

پادشاه دست بسینه‌ء عسبا گذاشت و او را بطرف نیم‌تختی انداخت ،
 وقتی که عسبا روی نیم‌تخت افتاد ، پادشاه گفت :
 - برو ابلیس ، تو در زندگی هرگز معنی آرامش را نخواهی فهمید .
 عسبا سرش را چند باز تکان داد و گفت:
 - و تو با وجود این از صحبت کردن بامن آرزوی آرامش داری !
 - نه ، من می‌خواستم علت شب زنده داریم را برایت شرح دهم .
 پادشاه دستهایش را بهم کوفت و فریاد زد :
 - حنا ... حنا (بعد رویش را بطرف عسبا کرد و گفت) اکنون امنون عابد را
 باین جا می‌آورم . او بهتر از تو می‌تواند بر هوسهای نامشروع ما لگام بزند .
 - بنظر من تمام هوسها مشروع هستند .
 - بشرطی که فاسد نباشند .
 - هوسی که فاسد نباشد هوس نیست ، نق و بهانه است
 شاه قدری او را نگریست و گفت:
 - هان ، این طور عقیده داری؟ از این قرار زمین را باید بلجن کشید . من آرزو
 دارم دروازه‌ها شکسته شود و تو دیگر نفس نکشی .
 عسبا خنده‌ء بلندی کرد و گفت :
 - عشق دیوانه اش کرده . در حالی که به آسانی می‌شود همه چیز را در
 شیرینی و صفا ننگ داشت .
 میکاه قدری از او فاصله گرفت . یکی از دستهایش را روی صورت حائل کرد و
 دست دیگر را جلو عسبا ننگ داشت . آن وقت گفت :
 - ای عسبا ، دست بتحریر من گذاشته ای . هیچ یک از یهود اگر اعتقاد
 بیهوده داشته باشند . این طور با رشته‌های ظریف روح انسانی بازی نمی‌کنند . آه
 عسبا از من دورشو ! بگذار تسلی بیابم . تو بامن جور می‌کنی . اکنون پادشاه
 اسرائیل مانند موری ضعیف است . ای حنا ... حنا عزیزم . خدمتکاری که تا کنون از
 من جز انتقام، انتقام خود پرستی ، اجرت دیگری نگرفته ای ، ترا قسم به آن موه‌های
 زیبایی . آخ چه بگویم ؟ پادشاه اسرائیل رحم کن . امنون را پیشم بیاور . بعد بطرف
 خیمه‌ء اجتماع خم شد و آهسته زیر لب گفت :
 - یهوه خدای اسرائیل بما رحم خواهد کرد .
 حنا دوان دوان آمد و هراسان روبروی پادشاه ایستاد :
 - آقایم را چه می‌شود ؟
 پادشاه خسته و دل‌تنگ نگاهی باو انداخت و گفت :
 - حنا ! امنون باید این‌جا حاضر شود ، می‌شنوی ؟ باید !
 حنا مضطرب و با تردید عقب عقب رفت و از تالار خارج شد . بعد از این که
 ناپدیدگشت شاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
 - مردم بزدل ! احمقها هنوز در چشم نگاه بره را دارند .
 بعد رو به عسبا کرد و گفت:
 - تو چرا ساکت نشسته ای ؟
 ولی عسبا بجای پاسخ نفیربلندی کشید که نشان می‌داد مدت‌هاست
 بخواب رفته . پادشاه محکم شانه‌های او را تکان داد و فریاد زد :
 - عسبا ! بخواب رفته ای ؟
 عسبا پلک‌هایش را آهسته باز کرد و بهمان آرامی جواب داد:
 - بله ، عزیزم . (بعد زیر لب زمزمه کرد.)

ای دختران اورشلیم ، شما را بغزالها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا تا خودش
 نخواهد بیدار کنید و بر مینگیزانید .



پادشاه گفت:

- عسابا ! مرا فراموش کردی ؟

عیسابا دستهایش را میان زلفهای خود فرو برد و گفت:

- بزرگترین تقاضای پادشاه از من همین بود.

بعد از جای خود بلند شد و بطرف پنجره یی که پادشاه بسته بود براه افتاد . هنوز مهتاب از لای میله های پنجره بدرون تالار کشیده می شد. عسابا آنرا مثل اشخاص مست باز کرد و سرش را از آن گذرانید ، آن وقت آرام گفت:

- این فرشته ها کجا رفتند . ما داشتیم مغازهء آنها را تماشا می کردیم (سرش را آرام تکان داد .) هردوی آنها مثل کبوتر های خیمهء اجتماع زیبا هستند . عازار بدرد سرداری نمی خورد . هان ، میکاه بنظر تو چه می رسد ؟ عقیده تو این نیست که او بدرد جنگ و صحرا نمی خورد ؟ او باید در اورشلیم بماند و دختران مارا مسموم کند .

آن وقت انگشت سیابه اش را روی لب گذاشت و چشمهایش را تنگ کرد و سرش را تکان داد :

- عشق بازی آنها چه شیرین و بچگانه خواهد شد من هیچ وقت زیبایی عازار را فراموش نخواهم کرد . دوست داشتم که او زن بود و من عقب او در جنگلها نعره می کشیدم . می گرفتمش و با موهای طلاییش بازی می کردم . بعد ... با اشتیاق می بوسیدمش ...

پردهء تالار بالا رفت و امنون عصا زنان وارد گردید . چشمهایش اتاق را دور زد و چون به پادشاه رسید ثابت ماند . آن گاه آرام و مطمئن بطرف پادشاه رفت . قدری او را نگریست و بعد آهسته گفت:

- میکاه پادشاه در این نیمهء شب بامن چه کار دارد ؟

پادشاه همان طور که متفکر زمین را می نگریست گفت :

- امنون ! پادشاه احتیاج دارد که از داستانهای قدیم ، هر کدام که هولناکتر است و مردم بیشتر از آن ترسیده اند برایش صحبت کنی آیا یهوه مردم را بسبب بدکاریشان مجازات نکرده؟ امنون ! پهلوی پادشاه بنشین و سخت ترین آنها را تعریف کن!

امنون عصایش را بلند کردو به نقطه یی اشاره نمود و گفت :

- پادشاه ! شنیده ام امشب در پشت دروازه یکی از دختران مولک بجام سپاهیان ما شراب ریخته.

- دیگر چه شنیده ای ، امنون ؟

- آه پادشاه، شنیده ام این دختر ترا مضطرب ساخته . شاید خداوند می خواهد یک بار دیگر بنی اسرائیل را آزمایش کند . هم اوست که شیطان را بجنگ ما برانگیخته. ای پادشاه آیا در مقابل خداوند تردید کرده ای ؟

- نه امنون . من همه چیز را بصحرا ریختم و باورشلیم باز گشتم .

- و اکنون در آن جا چیزی نداری .

- چرا امنون . اضطراب در هر جا که باشد به فرزند انسان تعلق دارد.

- از همین جهت می خواستی داستان قهر خداوند را برایت شرح دهم . آیا می خواهی با ترس ، اضطراب را فراموش کنی ؟

- این طور است امنون .

- آیا شنیده ای که از سدوم کسی برخاسته؟

- همین مرا ناراحت می کند .

- چه بهتر که داستان سدوم را تعریف کنم . از آتشی صحبت کنم که زن لوط را سنگ کرد .

سدوم و عموره ، آن هایی که زیبایی را در مردانشان جست جو می کردند ،
وقتی که فرشتگان خدا بصورت مردانی بشارت عذاب را برای مردم سدوم می آوردند ،
به آنها نیز دل بستند .

عسابا از کنار پنجره بطرف امنون آمد و گفت :

- این واقعاً زیباست .

امنون قدری او را نگریست و بعد به پادشاه گفت:

- در کنار تو زبان عسابا حرکت می کند و تو انتظار آرامش داری ؟

عسابا بدون این که به پادشاه فرصت پاسخ دادن بدهد ، گفت:

- انسان زنده احتیاج به آرامش ندارد . آرامش گو ر زندگی است.

میکاه گفت:

- امنون ، داستانت را تعریف کن!

امنون دو دستش را روی عصایش گذاشت و چانهء خود را به آن تکیه داد . آن

وقت شروع به صحبت کرد:

- مردم عموره ۱۷ بخانهء لوط که فرشتگان خدا در آن جا بودند هجوم آوردند
واز لوط می خواستند که آن مردها را به آنها بسپارد . لوط به آنها گفت: " دختران من
مال شما ولی به میهمانان من کاری نداشته باشید . " ولی آنها همان طور پسران
خداوند را طلب کردند . از این جهت یهوه چشمان آنها را کور کرد تا در خانهء لوط را
نبینند.

لوط و خانواده اش در طلوع فجر باصرار فرشتگان از شهر بیرون آمدند . در
بیابان صدایی به آنها می گفت: " جان را دریاب . از عقب منگر ، در وادی مایست بکوه
بگریز ، مبادا هلاک شوی . " وقتی که زن لوط بعقب نگاه کرد سنگ نمک شد .
آتش و گوگرد از عموره بلند می شد . مردم گناه کار بهر سو مضطرب و
وحشتزده می دویدند ولی برای آنها همه جا عموره بود .

پادشاه زیر لب گفت :

- آیا در آن شهر بی گناهی وجود نداشت ؟

امنون سرش را روی دستهء عصا چند بار تکان داد و گفت :

- خداوند به ابراهیم قول داده بود که اگر یک عادل هم در تمام عموره پیدا

شود ، آن را ویران نکند .

عسابا خنده پی کرد و گفت :

- از این حادثه در کتابها داستانی است. می گویند یهوه در طلوع فجر ،

وقتی که می خواست آتش را بزمین نازل کند نگاهی به عموره کرد . در وسط شهر
پیرمرد ریش سفیدی بنظرش رسید که رو به مشرق خوابیده بود و انتظار آفتاب را
می کشید . خداوند خواست شهر را بریش سفید او ببخشد . منتظر ماند که ببیند
آن پیر در آن هنگام فجر از او چه خواهد خواست ، همان طور که خورشید بالا می
آمد پیر از جای خود بلند شد و خمیازه پی کشید . بعد رو به آسمان نگاهی کرد و
گفت : "خداوندا ، اگر یکی از مردانی که دیشب در خانهء لوط بودند در این سحر گاه
بمن می بخشیدی از تو هیچ نمی خواستم . " همان دم غضب یهوه ترکیب و شهر
بخاکستر تبدیل شد .

امنون سری تکان داد :

- در آن شهر عادلای وجود نداشت .

پادشاه گفت:

- من از این شوخی ها خوشم نمی آید .

عسابا باز بطرف پنجره رفت و همان طور که شهر را می نگریست گفت:

- آه...جانم شوخی نیست ، مسخره است.

امنون خشم آلود و عصبانی بطرف او قدم بر داشت :

- عسابا !...بمن نگاه کن ! از خشم یهوه باک نداری؟

عسابا بر گشت و در چشم های امنون نگاه کرد . بعد شانه هایش را بالا

انداخت وگفت :

- آه امنون ، این قدر با هیبت از قهر یهوه صحبت نکن . دست زردوست او همیشه بطرف مادر از است . مگر فلسطینیان بادو بارطلا ازخشم او در امان نماندند ؟ ۱۸ یهوه وقتی که کیسه های طلا را در کنار تابوت عهدش دید دست از غضب کشید . میکاه بمن گوش کن . رحمت وشفقت یهوه مثل آب اردن ارزان قیمت است . از آن گذشته امنون ! مرا از چه می ترسانی ؟ از چیزی که در ماست ، ونه او ونه تو ونه من بر آن حاکمیم؟ اوه... قانون آفریده شد و بعد سنت آن برای خودش خدایی گردید . این را باید فهمید . حالا دیگر باید از قانون تبعیت کرد . قانون بمن می گوید دختری را دوست بدار . امنون عزیزم ! صمیمانه بتو می گویم که آن دختر را ، اگر چه فاسق خداوند باشد ، دوست خواهم داشت .

امنون که بکلی عصبانی شده بود ، در حالی که دستش می لرزید و عصایش را در مشت می فشرد ، به پادشاه گفت:
- ای سرور اسرائیل ! من دیگر نمی توانم با این مرد در زیر یک آسمان نفس بکشم . او منحرف است . او مخالف نظم و آرامش جهان یهوه است . باید مردم را از او ترسانند ...

آن گاه با عجله از تالار بیرون رفت . پادشاه نگاهی به عسایا کرد و گفت :
- چطور او را آزردی ؟
عسایا خنده پی کرد و گفت :
- باید باو فهماند به آن چه که می گوید اعتقاد ندارد . آن وقت بر اسب خشم سوار خواهد شد و بانسان حمله خواهد کرد . اما میکاه تو از خودت صحبت کن . آیا هنوز از آرامش صحبت می کنی ، هنوز مضطربی ؟
پادشاه پیشانیاش را بستونی تکیه داد و همان طور که زمین را می نگرست گفت:

پسر عموی من ، آیا می توانی اقرار کنی که تو مضطرب نیستی ؟ من وقتی عشقم را در مقابل اسرائیل می گذارم ، آنهایی که اکنون با خیال راحت در بستر هایشان خوابیده اند ، باین امید که پادشاه بر سرشان سایه افکنده ، بیچاره می شوم.

آه ای دختر افسونکار ، که در پشت دروازه اورشلیم چنگ نواخته ای ، آیا تو با لبان سوزنده ات مرا نبوسیده ای ؟ آیا در این نیمه شب جای بوسه پی را بدنان نمی گزی ؟ آیا مرا نفریفتی تا بدیگری عشق بورزی ؟ در آغوش من چه نشان کرده بودی که بی مهیا خودت را بدان انداختی ؟

ای سلیمان پادشاه بزرگ اسرائیل مگر ناله های دختران اورشلیم بخاطر تو بلند نبود ؟ این کیست که در غزل هایت ترا می خواند و درود می فرستد ؟ آه سلیمان تو با خود چه داشتی که غزال خانواده ها را اسیر می کردی ؟ اسرائیل به اوامرت گردن می نهاد و توماند سرداری ، سردار فاتح ، همه چیز برایت مباح بود آه پدر من تو سزاوار عشق بودی . عشق بشهامت و جرأت احتیاج دارد که روح تو با آنها مثل عسلی که با کره آمیخته باشند در آمیخته بود . اما من نیز بر اسرائیل حکومت می کنم . آیا جز این ستونهای بلند که مانند غولهایی سیاه مرا در زنجیر خود نگهداشته اند یار دیگری دارم ؟ قلب سوزان من با سردی این ستونها مبهوت و مضطرب می زند . ای محبوب من ، به چه فکر می کنی ؟ آیا در این خیال احمقانه که من پادشاه اسرائیل و بر همه چیز حکم می کنم غوطه وری ؟ آیا افسانه های کودکان را در نظرت مجسم می سازی و یا این که چشمهای هرزه و دل فریبت آسمان را می نگرد و با خیال فریب من بخواب می روند ؟
پادشاه بر گشت و به عسایا نگاه کرد آن گاه دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- دوست من ، اکنون اضطراب مانند سیلی روحم را فرا گرفته . آیا تو تنهایی مرا حس نکرده ای ؟ چه کسی می تواند ادعا کند که تنها نیست ؟ اما بعضی اوقات تنهایی سکوت را نیز همراه خود می آورد . انسان یخ می کند . من اکنون در آن حالت . چه بکنم ...؟

- عسابا بدون این که حرف بزند بطرف یکی از پیه سوزها رفت و آن را از دیوار تالار برداشت. آن وقت رو به پادشاه کرد و گفت :

- بطرف دروازه می رویم و او را بقصر پادشاه می آوریم !

این فرمان مثل ضربه شمشیری بر روح پادشاه فرود آمد . قدری سکوت کرد . عسابا آرام از پله ها بالا می رفت . پادشاه خواست حرفی بزند ولی جلوی خودش را گرفت .

در این موقع عسابا بجلوی پرده بلند تالار رسیده بود . آهسته بر گشت و پیه سوز را بطرف خارج تکان داد . باین وسیله باو دستور می داد که " برویم ! "

پادشاه بدون مقاومت با قدمهای سنگین بطرف او رفت و با هم از تالار خارج شدند . در کوچه های اورشلیم بدون این که باهم حرف بزنند قدم می زدند . کشیکچیان گاه بگاه جلوی آنها را می گرفتند و وقتی که می فهمیدند پادشاه بطرف دروازه می رود بدنال او راه می افتادند . کم کم جمعیتی ساکت و بی تظاهر بدنال شاه جمع شد ولی او مانند این که چیزی نمی فهمد، عجول و عصبی راه می رفت . از دور دروازه پیدا شد . بنظر می رسید درهای سیاه و بلندش سالهاست که از هم باز نشده و یا رازی فراموش نشدنی را پنهان می دارد . مشعل نگهبانان هم ، که در بالای برج ایستاده بودند می سوخت . پادشاه در نزدیکی دروازه بجای راه رفتن می پرید . خود را فراموش کرده بود . وقتی که بدر رسید مانند آهوپی که تیر خورده باشد ، بی حال سینه اش را بدر سیاه چسباند و فریاد کشید :

- پادشاه اسرائیل ، میکاه پادشاه فرمان می دهد . درهای اورشلیم را باز کنید ! باز کنید سپاهیان من ! شهر خداوند ، شهر یهوه صباوت گشوده خواهد شد .

کشیکچیان که بدنال او بودند بجنب وجوش افتادند و طنابهای در از هر طرف کشیده شد .

پادشاه بعقب آمد و با بهت و اعجاب به تماشای باز شدن در پرداخت . گویی در پشت در نمای يك شهر افسانه یی را خواهد دید . وقتی که دروازه نیم باز شد با کمال تعجب دید که تمار با جامه سیاه در حالی که چنگش را بدست دارد ایستاده است در ها باندازه کافی باز شدند و تمار اول آرام و بعد با شتاب خودش را باو رساند و مانند پیچکی که بدیوار بچسبید بگردن پادشاه آویزان شد و پاهایش را دوز کمر او حلقه کرد . چنگ از دست او بزمین افتاد .

کشیکچیان سرهایشان را پایین انداختند و عسابا همان طور که پیه سوز را بالای سر نگاه داشته بود می خندید .

- هاتفي مي گوید:
- - ندا کن!
- وي گفت:
- - چه چیز را ندا کنم؟
- - تاممي بشر گياه است و همگي زيبايي اش مثل گل صحرا .
- گياه خشك و گلش پژمرده مي شود . زيرا نفخهء خداوند برآن دمیده مي شود.

اشعياء نبي

- می خندید . آری دختر پادشاه ! ... می خندید
گوشه های دهان شیطان برای خنده خشکی چین بر داشت و چشمان او
از نگاه رفته بود .

" نفس عصیان جهان " چیزی نمی دید و بر گردونه خیال از کنار ابانه
گذشته بود و در قرنهای پیش سیر می کرد .
هنگامی که سیاهی فرو ریخته شب در سیاله صدفی رنگ صبح شست
شو می کرد و هیئت موج سحر سینه بعلقزار ها می کشید ، نسیم از
گونه مرطوب یکلیا دانه اشک می ربود . شیطان در کنار ابانه از تاریخ کهنه
قصه ها بیاد می آورد . در افق دور صحنه های جدال بزرگ را می دید :
آن غار را ۱۹ که دختران لوط بدهان پدر شراب ریختند و همان جا در آغوشش
خفتند تا در روزگار بعد مبارزانی مقابل اسرائیل بوجود آورند .
قلب سلیمان را ۲۰ ، که چون عقیقی ، با هوس می درخشید و بدست او
تسخیر شد تا پادشاه بزرگ اسرائیل را مجبور سازد برای مولک کاخی عظیم
بنا کند .

آری او ، " نفس عصیان جهان " چیزی را فراموش نکرده بود وهم او بود که
نخوانده دعوتش را می پذیرفتند و بسیاری تا پایان سر گذشت هم او را نمی
شناختند .

در آن موقع برؤیای عجیب خود فرو رفته بود و چیزی نمی گفت . بالاخره
بسخت آمد و زیر لب گفت :

- آری دختر پادشاه ! می خندید ، عسایا می خندید و در آن وقت
اسرائیل بخاطر شب ، شبی که آسمان شهر خداوند را آرام طی
می کرد ، اندیشناک بود و در زیر همین آسمان ، پادشاه در حالی
که تامل مست را در آغوش داشت بقصرش ، به آن تالار وسیع که
ستونهای و بلندش از هر طرف به آسمان کشیده می شد ،
برگشت تامل را آرام روی نیم تخت گذاشت و از حنا خواست که
سبزی از گلهای سفید برایش بیاورد و بعد همه را مرخص کرد .
شاه در تالار تنها مانده بود و تامل در روی نیم تخت خواب رفته بنظر می
رسید . سبب بزرگی که حنا آورده بود و در آن گلهای سفید بحال اشتیاق
دهان باز کرده بودند ، کنار نیم تخت تامل فضا را معطر می ساخت . پیه سوز
در گوشه تالار لرزان و مضطرب می سوخت و شاه از پنجره شهر خواب رفته
را تماشا میکرد .

لحظه یی گذشت . و پادشاه پنجره را رها کرد و بسوی تامل مست
بازگشت . قدری با اعجاب و تحسین او را نگاه کرد و آن گاه بقدم زدن در
میان ستونهای بلند پرداخت . اسرائیل را بهای زنی فروخته بود و در آن
شهر عسایا فقط از او حمایت می کرد و عملش را بزبیبایی می ستود . او
می گفت ؛ " زیبایی ارزش تمام جهان یهوه را تا اندازه تخته پوستی پائین
آورده و صانع از این موضوع اطلاعی ندارد . " بعد هم دستهایش را بهم می
کوفت و پیش خود می گفت: " ای مقررات... قوانین ... "

شاه باز در مقابل نیم تخت ایستاد . خم شد و پای تامل را که از نیم تخت
آویزان بود بوسید . زانو زد ، در مقابل تامل زانو زد ، دستهایش را مقابل
چشمان خود قرار داد و بسختی گریست . آن وقت آهسته گفت :

- ای محبوب من ، ای ملکه قلب پادشاه . آیا تو باندازه یی شراب
نوشیده ای که این گونه مست در برابر من بیفتی و مرا نشناسی
؟ نه ! نمی دانم کنار دروازه اورشلیم کی بگردن من آویزان شد .
او شراب زیادی نوشیده بود . من پادشاه اسرائیل _ امروز مثل
اینست که چشمهایم نمی بیند و گوشهایم با اصوات زمینی آشنا
نیست . ای محبوب من ، گویی که سالهاست برای من حادثه یی
اتفاق نیفاده و من هیچ خاطره یی را نمی توانم بیاد آورم .

اوه، تو چقدر زیبایی؟ مثل نسیمی که بر روی آنها بوزد، آن گونه که روح پهوه سطح آنها را فرا گرفت، بتمامی روح من دست یافتی و در آن خیز و موج بوجود آوردی و اکنون این طور مستانه و بی خیال خود را در آغوش بی خبری می اندازی.

پادشاه دستهایش را بروی پای تمار کشید و بنوازش آن پرداخت:
- تمار... من هنوز آنقدر احمقانه فکر نمی کنم که در برابر آن چه که به من دادی، در مقابل حسن و لطافت، از فراموشی تو شکایت کنم. بله همین قدر که به من فرصت بوسیدن پاهای زیبایی را میدهی می توانم در مقابل آن از سلطنت اسرائیل چشم بپوشم.

تامار آهسته چشمانش را باز کرد و گفت:
- پادشاه، دلم گرفته. بیا لبان مرا، دهانم را که اکنون بابوی شراب ملتهب است، ببوس.

پادشاه دستش را روی بازوان تمار کشید و گفت:
- ای موجود لطیف این طور صحبت مکن! دور نیست که جسم من از هم بپاشد و در مقابلت مثل استخوان مردگانی که سالها از مرگشان گذشته باشد، بزمین بریزد.

پادشاه از میان سبد، گل بزرگی را برداشت و همانطور که آن را می نگریست گفت:

- این گل با دهان باز، مشتاقانه، انتظار صبح را می کشد او عاشق سحر است. عاشق آن لحظه بی که شبینم ها برای یک لحظه بوجود می آیند و بعد مثل روحی که در ناکامی بسوزد بخار می شوند و بجایگاه اصلی خود برمی گردند. بله گل سفید عاشق سحر است و لی بعد چه می کند؟ در تمام گردش روز و شب فقط همان یک لحظه بگلهای سفید اجازه می دهد چند روز زندگی کنند. اما من که سحرم در کنارم غنوده می خواهم فرار کنم و اگر قادر بودم روحم را بدریا می انداختم تا در میان تلاطم امواج خواب آلود آن چیزی احساس نکنم.

آن گاه گل سفید را روی چشم تمار گذاشت و بر پشت آن بوسه داد. قطرات اشک از پر گل بصورت تمار چکید تمار از جای خود بلند شد و پادشاه نگاه کرد. آن وقت آرام گفت:

- اگر چه اشک پادشاه را بر گونه هایم احساس می کنم ولی آیا بدرستی چشمان اوست که می گیرد؟

پادشاه آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- آری، چشمان پادشاه می گیرد. زیرا او در روی زمین تنها مانده تمار سینه اش را بشانه شاه تکیه داد و صورتش را بصورت او چسباند. آن وقت بنوازش بازوان او پرداخت و گفت:

- ترس خداوند من. من ترامسموم خواهم کرد. بیا لبان مرا ببوس. آیا شراب نمی نوشی؟ تو دیگر چنین شبی را نخواهی دید. عقاب روی سرت بال کشیده وموهایت سفید شده اند.

آن گاه از جای خود بلند شد و بکنار حوضچه رفت و از آن جا کوزه بی شراب با خود آورد. زمانی که بجلوی شاه رسید باو گفت:

- مرا نگاه کن. دست از این سودای وحشیانه و ناهنجار بکش. آیا در حسابها و فرامین تو نکته بدیعی بچشم می خورد که این طور برای از بین رفتنشان عزا گرفته ای؟ من می دانم خداوند این قصر بایک یا دو کوزه شراب دست از کوتاه فکری و ناچیزی نمی کشد باید باو دریای شراب داد. دریا! هان محبوب من؟

کوزه شراب را در مقابل پادشاه که روی نیم تخت بحال تفکر نشسته بود گذاشت و خودش در کنار او دراز کشید . آن وقت شروع بخواندن کرد :

○ **مرا مثل خاتم بر دلت ومثل نگین بر بازویت بگذار .
زیرا که محبت مثل مرگ زور آور، وغیرت مثل هاویه ستم کیش
است.**

- پادشاه ناگهان دست روی دهان او گذاشت و مانع خواندن او شد . آن وقت نفسی را که در سینه حبس کرده بود به آرامی بیرون کشید و زیر لب گفت :
- این طور آواز نخوان ، لااقل برای پادشاه اسرائیل این گونه اشعار را بزبان نیاور . هر چند از غزلهای سلیمان پادشاه اسرائیل باشد .
 - تامار آرام دستی را که بر دهانش بود بوسید . پادشاه مانند این که جانوری دستش را گزیده باشد آنرا کنار کشید .
 - لحظه یی در سکوت گذشت . بعد میکاه به آرامی خم شد و صورتش را بصورت تمار گذاشت و همراه با نفس سنگینی گفت
- تو همه چیز منی ، همه چیز !
 - تامار انگشتان بلندش را بمیان گیسوان پیچیده پادشاه فرو برد و گفت :
- پادشاه شراب بنوش ! مرا بیشتر دوست خواهی داشت ، آنقدر که جانت نیروی تحمل محبت مرا نداشته باشد . آن وقت از هم خواهی پاشید و این نهایت کمال تست .
 - پادشاه دستش را روی پنجه تمار که بنرمی میان موهایش می دوید گذاشت و گفت :
- خواهم نوشید کیوتر من . دردستهای لطیف تو که مانند شیر سفیدند، بگذار جمعی بما لعنت بفرستند و نفرینشان تا لب گورهمراه من باشد .
 - کوزه را بر داشت و قدری شراب در کف دست تمار ریخت . آن گاه مثل این که بخواهد تعظیم کند در مقابل تمار خم شد و شراب را در کف دست او نوشید . وقتی که چیزی در دست تمار مانند دست مرطوب او را بلبان خود چسباند . تمار مانند طفلی می خندید . پادشاه بچشمان او نگاه کرد . همین که لبخند او را دید گفت :
- هان تمار ؟ می خندی . پیش خود نمی گویی پادشاه اسرائیل بچه شده ؟ چرا حتماً می گویی ! عشق تو بر اراده من مهار زده شاید دور نباشد که دیوانه شوم و آن وقت چه خواهی کرد ، ای شیطان مولک ؟ اوه هیچ ... فرار ... فرار ...
 - تامار بدون این که چیزی بگوید بازوی پادشاه را بوسید . شاه از جای خود بلند شد و گفت :
- تو بر همه چیز قادری ، تو مافوق جهان قرار گرفته ای ای زیباترین زنان عالم.
 - آن گاه سبد گل را از زمین بر داشت و روی سینه تمار خالی کرد . گلهای سفید در روی سینه او ونیم تخت پراکنده شدند و او فقط لبخندی زد . در این موقع ناگهان فریادی بگوش رسید و بعد پرده تالار بسختی تکان خورد و امنو از پشت آن بدرون تالار آمد .
 - پادشاه که از ورود ناگهانی او ناراحت شده بود از او پرسید :
- امنون ، آیا هنوز نخوابیده ای ؟
 - امنون چند قدم جلو آمد و همان طور که نوك عصایش بسنگهای صیقلی کف تالار می خورد گفت :
- بله پادشاه من، هنوز نخوابیده ام ، چنان که توهم بیدار نشسته ای . در بشر نیروهای زیادی وجود دارد که حتی بر خواب شیرین

- شبانه فائق می آید ولی آن انگیزه هایی که ما دو نفر را تاکنون بیدار نگاه داشته خیلی از هم دورند .
- پادشاه اشاره می به تمار کرد که بیرون برو و او با نرمی يك گربه خودش را پشت برده می کشاند و در آن جا خاموش ایستاد . هنوزز امنون صحبت می کرد:
- پادشاه ، می بینم که مار بر تو پیچیده و اکنون بی اعتنا از جلوی من فرار می کند.
 - آبا پادشاه اسرائیل پیغام یاکین نبی را نشنیده ؟ آیا بخاطر ندارد که دروازه های اسرائیل بروی بیگانه بسته و مثل سنگی راز دار و خاموش است؟ ناگهان عصایش را بزمین انداخت و دستهایش را مانند این که بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد ، جلو آورد و گفت:
 - نشنیده ای که چگونه ابرهای پیچیده و سنگین بر آسمان می خرامند و انسان را بوحشت می اندازد ؟ بادها از شرق و غرب در هم می پیچند و صورت خداوند را که بر زمین می دود عاجز می کنند ، کوهها بحرکت در می آیند و اجساد مردگان از درون قبرهایشان بروی زمین می افتند، تاریکی بر همه چیز مسلط می شود؟ برای حفاظت اسرائیل در مقابل این هجوم چه خواهی کرد ؟ مارا در راه چشمان سیاهی قربانی می کنی ، اورشلیم را که یهوه نامش را بر آن گذاشته !؟
 - پادشاه بدون این که چیزی بگوید با گلی بازی می کرد و زمین را می نگرست . می بینم که پادشاه جوابی بسئوالهای غلامش نمی دهد. این کشنده است . این بمن یاد آور می شود که اسرائیل را از دست رفته بدانم . قوم مقدس در معرض خطر است دلم می خواهد فریاد بکشم و صدای خود را تا عرش ملکوت که ابر های ثقیل و تیره آن را از ما جدا کرده اند ، برسانم
 - امنون با انگشت به پنجره اشاره کرد و گفت :
 - باید نگاه کرد ، خداوندا ماه می گیرد و جهان بطرف تاریکی می رود
- صدای غرش طبلهایی که در کنار خیمهء اجتماع برای دور کردن بلا کوبیده می شد ، پای ستونهای بلند و سیاه طنین انداخت . پادشاه ناگهان از جای خود بلند شد و بطرف پنجره دوید و به آسمان نگاه کرد .
- لکهء سیاهی آرام و يك نواخت گوشهء ماه را می خورد و جلو می آمد . ناگهان همه چیز در يك سکوت وحشت آور از حرکت ایستاد . پرده های بلند تالار به آرامی تکان می خورد . پادشاه نگاه دیگری به آسمان انداخت . از گوشه های آسمان ابرهای کبود ، تهدید آمیز ، آرام و با احتیاط ، آن طور که انسان خیال می کرد خود را برای حمله می آماده می سازند ، جلو می آمدند .
- صدای همهمه می از بیرون تالار شنیده شد و عازار با چند نفر زن که نیمه برهنه بودند وارد تالار شد عازار خودش را بپای پادشاه انداخت و گفت:
- مرا ببخش ای بزرگ اسرائیل . بر مامنت بگذار و این زن را که با خود بشهر آورده ای به اردن بیاورد . نگذار لعنت اسرائیل تا ابد الایاد برما بماند . اکنون همهء شهر می دانند که تمار در قصر پادشاه خوابیده و خداوند برما غضب کرده است . آیا به پسر ت پاسخی خواهی داد ؟
 - پادشاه نگاهی بابرهای سربی و خشمناك انداخت و گفت:
 - پسرم ، تو برو و با خیال آسوده بخواب ، پدرت در فکر اسرائیل خواهد بود . یکی از زنان آرام گفت :
 - بوی مرض! رایحهء وبا به بینی می رسد . سنگین نفس بکشید !

پادشاه پنجره را با وحشت بست و به آن تکیه داد . آن وقت گفت:
 - بکنیزانم فرمان می دهم تمام پنجره ها را ببندند و تو ای عازار برو و
 در بسترت بخواب !
 عازار همراه زنانی که با او وارد تالار شده بودند از آن جا بیرون رفت .
 بنظر رسید دستي نامرئي پنجره ها را حرکت داد و آنها را بست . سکوت
 بر همه چیز حاکم شد
 پیه سوري بر دیوار تالار به آرامي می سوخت و پردهء سپاه روشنايي لرزاني
 داشت .



تامار همانطور که پشت پرده ایستاده بود آهسته دری را که در پشت سرش
 قرار داشت باز کرد و وارد دهلیز طویل و پهنی که با سنگ های حجاری شده
 ، بنا شده بود گردید . قدری ایستاد و صداهای اطراف گوش داد . آن گاه از
 کنار دیوار ، روی پنجه ء پا شروع براه رفتن کرد . وقتی که تمام دهلیز را
 پیمود بمدخل بزرگی رسید که رو بباغ باز بود . بدیوار تکیه داد و نفس راحتی
 کشید . نگهبانان قصر زیر پای او مانند مجسمه ایستاده بودند . ناگهان
 صدای چند پا از پشت سر بگوشش رسید . او هم منتظر همین صدا بود .
 عازار بازنها خدا حافظي می کرد . بعد از چند لحظه از جلوي او گذشت ولي
 او را ندید . وقتی که چند قدم دور شد ، تامار ، بطوري که فقط او می
 توانست بشنود ، درمیان باد هراس انگیز خواند :

*

کاش که مثل برادر من که پستانهای مادر مرا میمید بودی،

تاچون ترا بیرون می یافتم،

ترا می بوسیدم و مرا رسوا نمی ساختند...

عازار از راه رفتن باز ایستاد . بدون این که ببشت خود نگاه کند به آواز گوش
 می داد . بعد از مدتی بر گشت و به تامار نگاه کرد . درمیان تاریکی لبخندی
 بر لبان تامار ظاهر شد . عازار دستهایش را بکمر بند طلاییش گذاشت و آرام
 جلو آمد . تامار با تمنای کسی که می ترسد گفت :
 - ای پسر پادشاه ، آیا خیال مجازات داری ؟
 عازار چیزی جواب نداد . اما همین طور جلو می آمد .
 وقتی که به مقابل او رسید لحظه یی در چشمان هوسباز او نگرست و بعد
 آرام گفت:

- بالاخره چنگ در قلب پادشاه انداختی و بدنال خود نفرین و لعنت را
 بشهر ما آوردی ؟
 - تامار انگشتانش را روی لب عازار گذاشت و گفت:
 - ساکت ای پسر خوشگل ! جنگ و ستیز بس است . گرد بیابان
 که از کشمکش سپاهیان در هوا پراکنده بود به نرمی بر زمین
 نشست و تو هنوز هم تازیانه را در دستت می فشاری ؟
 - ای مکار افسونکار ! من بشهر خودم علاقه دارم و هر گز راضی
 نخواهم شد که افسون تو آن را از هم بپاشد . من فردا هنگامی
 که آفتاب بروی اردن بلرزد ترا ، کالبد بی جانت را ، از دروازه بیرون
 خواهم انداخت .

تامار لبخندی زد و گفت :

- آه سردار فاتح، اکنون تا فردا ساعت زیادی باقیست . از خودت صحبت کن . شنیده ام در این شهر قلبی در اختیار تست .

سایه اندوهی بر صورت عازار نشست و آهسته تر از پیش گفت : هیچ قلبی را نمی شود محبوس کرد . قلبها سایه هایی هستند که در موقع تمنا از انسان می رمند و در موقع فرار بدنبال او هستند و اما اینها هیچ کدام مربوط بصحبت ما نبود . آیا تو خیال ماندن در اورشلیم را داری ؟

- آسوده باش . من از این شهر خواهم رفت . من در هیچ شهری نخواهم ماند . مثل کبوتران کبود ، در هر فصل بشهری آشیانه میگذارم . خوب ، از قلبها صحبت می کردی . هان ، لبها محبوس نمی شوند ؟ این حرف راست است . اما می شود باور کرد که هر یک از آنها برای لحظه یی طپش غیر عادی داشته باشد . باید لحظات را دریافت . آدمها موجودات کوچک و بی دست و پایی هستند که مانند کودکان ، روز ها می توانند با برگ درختان نخل قانع و محزون سر گرم باشند . خواهشهای کوچک مانند سنگهای بزرگ بپای زندگی آنها بسته می شود . ای عازار ، ای سردار فاتح که هنوز لب زنی را با لذت نبوسیده ای ، آیا در مقابل ایزابل بزمین نیافتادی ؟ آیا انگشتانش را آن طور که سگها آب مینوشند نلیسیدی؟ آیا به او شکوه و بزرگی نسبت ندادی ؟

- چرا تامار ، همین طور در مقابلش بزانو در آمدم

- تامار دست زیر چانه عازار گذاشت و گفت :

- هان ! پس خوب می توانم بفهمم که چگونه ریشخندت کرده و پیشانیت را بخاک مالیده . اوه عازار ، آن وقت حتماً از تو خواسته که آسمان را برایش تصرف کنی . حال آن که اگر باین کار موفق شوی بیشتر درچاه تحقیر و فراموشی فرورفته ای .

عازار روی یک سکوئی سنگی نشست و گفت :

- تامار هیچ راضی نیستم که از ایزابل این گونه صحبت کنی . وقتی که باین باغ وقصر نگاه می کنم ، نیرویی در مغزم می جوشد و پرده مه آلودی که بر روی روزگار کودکی کشیده شده ، از کدورتش کاسته می شود . گویی من برگردونه یی سوایم و بسالهای فراموش شده داخل می شوم . ایزابل از کودکی ، از آن موقعی که برگها سبز تر بودند و خورشید درخشندگی بیشتری داشت ، آن موقعی که آبها آبی تر و محیط غبار آلوده تر بود ، بروحم دست یافت و خاطرات عشق او چون آب زلالی که از میان سنگهای چشمه بیرون بجهت و میان ریگزار ها بدود ، از نقطه یی که افکار من گسترش می یابد ، بوجود می آید ، پراکنده می شود و زندگی مرا ، افتخاراتم را بزیر پا می کشد . روحم در این گونه مواقع در محیط یک اندوه ملایم و محیط برهمه چیز شاداست . آه ، تامار او حق دارد که پیشانی مرا بخاک بکشد . او همان طور که بره های صحرا با مادرانشان آشنا می شوند مرا با زندگی آشنا ساخت . تامار دست روی شانه عازار گذاشت و در چشمانش نگاه کرد :

- خوب پسر پادشاه ، تو خود را بخاطر لذت کوچکی مستحق همه ناکامی ها می دانی . حال آن که روح انسان باید با لذایذ و شیرینی های زندگی آمیخته باشد . البته من نمی توانم ایزابل را گناهکار بدانم . تو در مقابل او خرد شده ای . او مانند فاتحی ترا بزیر پای کشیده است و تو ، جوان خوشگل ، همه اینها را بخاطر عشقت پذیرفته ای . میدانی عازار؟ در عشق زیبایی شرط موفقیت نیست . آنچه حلقه عشقها را تنگتر و پر ماجرا تر می کند عدم اطمینان است . آهوی کوچک ، باید بدانی وقتی که زنی دانست بروح تو ، به اعماق روح تو آن چنان دست یافته که دیگر موجودیتت را بزندان محبت خود کشانده ، آن وقت به آسودگی دستها و نگاه هایش را برای یافتن زندانی دیگری مجهز می کند . هیچ وقت از روی صداقت به زنی نگو که فقط باو تعلق داری . این زننده است ، بیچارگیست . همیشه در زیر

صحنهء کبود و وسیع عشق جدید ، آن جایی که اولین قدمها برداشته می شوند و همه چیز نا مطمئن و بی ثبات است . از عشقهای بیشمارت صحبت کن . آن وقت ای فاتح شهر ها و صحرا ها خواهی دید که چه ماجرای هوس آلود و شیرینی پیش می آید . نگاه ها با دقت و کنجکاوی بتو دوخته می شود . خطوط صورتت هر یک نشانه یی از یک رمز ، یا اسم زنی را بخود می گیرند .

زن از خود می پرسد : " آیا در سیاهی شب گذشته چانهء او را بوسه یی مرطوب نکرده؟" این عدم اطمینان است ؟ اوه بگذار بگویم که در عشق دروغ بسیار چیز خوبیست . مخصوصاً اگر کمی ناشیانه گفته شود . یک دروغگو این امتیاز را دارد که زنها برای این که دروغش را کشف کنند مدتها در اطراف او تحقیق می نمایند و در این تحقیق چیز ها می فهمند . آیا ایزابل از تو نخواست که صبح ، آن موقعی که هنوز آفتاب پنجه به پشت کوهسار می کشد، در پای چشمه حاضر شوی و کوزهء او را بمنزلش برسانی ؟

- چرا تمار .

- آیا قصد رفتن به آن جا را داری؟

- چطور می توانم نرم ؟ من گرفتار احساسات تند و هیجان انگیز خود می باشم . تمار خندهء کوچکی کردو گفت:

- گرفتار احساسات ، چه آدم کوچکی ، حتماً ایزابل تا بحال یک جملهء درست از زبان تو نشنیده است . دست پاچه می شوی ، خودت را گم می کنی و آن وقت قیافهء زیباییت زیر لبخند ها و اخم های حماقت آمیز مسخ می شود . ایزابل خیلی باید بتو علاقه مند باشد که فقط در غیابت بتو بخندد .

عزیزم باید این را درک کرده باشی ، وقتی که زنی در مقابل خواهشهای مردی بدون این که آنها را رد کند سنگ گذاشت ، بدون شک در لحظهء قبل مشغول برداشتن همان سنگ از مقابل خواهش دیگری بوده است .

- روح من اجازهء چنین تصویری را نمی دهد .

- بله عزیزم ، تا انسان وجود دارد هیچ وقت این تسلیت شیرین و احمقانه را فراموش نخواهد کرد . ولی اگر ایزابل از پشت سنگی بما می نگرست و بدون این که صحبت هایمان را بشنود ، مثل عقابی حرکات ما را تماشا می کرد ، فردا هراسان بدنالت می دوید . خنجر می کشید و بخاطر تو ، فقط تو ، چشمان مرا از کاسه بیرون می آورد .

- او بمن گفته بود که زنی از بنی عمون در قصر است دلم می خواهد او را بیرون کنی .

صدای قهقههء تمار در تاریکی غلتید .

- اوه عازار عزیزم . این اولین موفقیت تست . بگذار همراه عشق شما سایهء زن دیگری هم باشد تا آن را شیرین و محکم کنند .

ابر هایی که آسمان را فرا می گرفت انبوه تر و پیچیده تر می شد . باد نرم نرم بشدت خود می افزود و برگها در تاریکی شب می لرزیدند . ناگهان آسمان غرشی کرد و برقی دامن ابر را درید . همان طور که باد پیراهن تمار را بر تنش می چسباند و گیسوانش را درهم می ریخت ، او در چشمان عازار می نگرست و لبخند ی بر لبانش آرمیده بود . عازار گفت:

- آسمان آشفته است و خداوند بر اسرائیل که دروازهء اورشلیم را بروی تو گشوده ، خشمناک است . تمار برای چه بمن می خندی ؟

لحظه یی همان طور که در گوشهء لبان تمار خندهء موج می زد ، بسکوت گذشت . بعد تمار آهسته گفت:

- سردار فاتح! تو از این لبخند ، که در زیر چشمان هوس آلود من ترا استهزاء می

کند ، لذت نمی بری ؟ این خندهء بتوجه می گوید ؟ آیا بتو جرأت و جسارت می بخشد که خودت را دلداري دهی و بخاطر من امید داشته باشی . و یا مسخره ات می کند تا بروی و در بیابانها ، در آغوش با تلاق ها خود را نابود سازی ، و یا بتو می

آموزد که عشق را دو نفر نمی توانند داشته باشند و دلدادگان همیشه بخاطر نفر
سوم می بهم عشق می ورزند .
عازار آرام دست او را از شانه خود برداشت و گفت :
- من همیشه این را بخاطر سپرده ام ، زنی که موجودیتش دامی باشد و لبانش
هوس باز ، تلخ تر از مرگ است .
تامار دستش را بزیر چانه عازار برد و در صورتش نگاه کرد :
- ای آهوی زیبا ، آن زن تنها موجودی است که می تواند ترا بیازارد و این آرزوی
تست ، اگر چه بازبان انکار کنی .
رعد گستاخانه خود را بروی اورشلیم کشید . تامار با نگرانی آسمان را نگرست و
خود را به آغوش عازار انداخت :
- ای سرور من ، از این هیاهو وحشت دارم .
عازار همان طور که جنب و جوش طبیعت را می نگرست ، آرام موهایی تامار را
نوازش می داد .
عازار بچشمان عازار نگرست و گفت :
- اگر چه تاریکی وحشتناک است ، با وجود این بهتر است در موقع ترس بتاریکی پناه
ببریم .
آن وقت دست او را گرفت و بدلیلز کشاند . در آن جا از هیاهوی طبیعت چز زمزمه
پی مبهم و دور صدای دیگری بگوش نمی رسید . عازار بدیوار سنگی تکیه داد و
گفت :
- آیا می دانی در تاریکی با زنی مانند تو بودن چه هوسهایی هولناکی در انسان
بوجود می آورد؟ این خطرناک است .
تامار بطرف او آمد و گفت :
- درست است سردار جوان . ولی در صورتی که آن هوسها بخواهند تا زمان مرگ با
انسان باشند . هوسهای زود گذر در همه حال شیرین و انجام شدنی هستند .
عازار او را به دیوار تکیه داد و گفت :
- مرا تحریک می کنی ؟
تامار لبخندی زد و گفت :
- فردا از این شهر خواهیم رفت ولی آهوی زیبا ، تاریکی همهء مارا تحریک می کند .
می خواهی نبوسیده ترکم کنی ؟
عازار شانه های تامار را بسختی فشرد و لبانش را با هیجان بوسید .
زمان گذشت ... زمان گذشت ، افق با رنگهای مرده بازی می کرد . آسمان همچنان
تیره بود . عازار موقعی لبان تامار را رها کرد که روشنایی یک صبح ابر آلود بداخل
دهلیز نفوذ کرده بود و او هنوز برای دیدن ایزابل بچشمه نرفته بود . ناگهان از جای
جست و بکنار مهنابی آمد . چشم انداز باغ و طبیعت قهر کرده را نگاه کرد . قلبش
بدرد آمد . شرمگین و سرخورده بطرف چشمه دوید . تامار از عقب او را می
نگرست . باز همان لبخندش را بلب آورد و دستهایش را بسوی او دراز کرد :
- برو ای آهوی زیبا ، آیا دل خسته و بیمار نمی روی ؟
آن گاه بطرف تالار ، نزد پادشاه برگشت .



اگر آتش تا رستاخیز مردگان سوزان است ، اما تحمل بوسهء سرد آنها را ندارد . اگر
دریا همیشه خروشان است ، اما هنگام آرامش آرام می گیرد . ولی خشم "او"
هرگز ، بله هرگز سستی نگرفت . غیظی که در پشت پرده بود و با بازی های
مشکوک انسان را مرعوب می ساخت کم کم نمایان می گشت . ابرهای کبود بر
روی هم می غلتیدند و چون سپاه مرگ بسوی اورشلیم سرازیر می شدند . و در آن

تالار که پنجره هایش را با پرده های مشکین پوشانده بودند ، برق آسمان نفوذ می کرد و بر دهان گاوی که به حوضچه آب می ریخت نقاب نیلی می زد . صدای رعد در شکم ستونهای سیاه می لرزید و تا سقف کنگره دار _ که به آن رشته های مروارید آویزان بود _ سیر می کرد _ و گاه بعد از این هیاهو ناگهان سکوت بیماری در تالار می نشست و همهء کسانی را که در روی کرسی ها و مخده ها ، این طرف و آن طرف نشسته بودند و یک دیگر را چون کسانی که بر سر محتضری نشسته اند می نگرستند ، بوحشت دچار می کرد . شب عجیبی بود شب هذیان اورشلیم ، شب بحران اورشلیم .

پیه سوز ها رو بخاموشی می رفتند و طلا پریده رنگ می نمود . خدمتکاران و کنیزان دست بر سینه آسمان مچنون را می نگرستند و در این سکوت ناگهان آسمان دهان می گشود و روشنایی برق روی رشتهء مرواریدی می لرزید و در سراسر آن می دوید .

سپس صدای غرش آسمان با صدای طبلهای خیمهء اجتماع که رایحهء عزا با خود داشتند از پشت دیوارهای بلند به تالار کشیده می شد و در تمام این احوال صدای ریزش آب بدرون حوضچه بگوش می رسید .

.....
تالار در دهان تاریکی خوابیده بود و شاه متفکر زمین را نگاه می کرد . امنون عصا بدست چیزی زیر لب می گفت و یورام کاتب پوست آهو را بزمین انداخته بود و مضطرب و گنگ ، حرکات ملایم پردهء مقابلش را می نگرست . امنون آرام _ مانند این که بخواهد دعایی بخواند _ شروع بصحبت کرد :

- ما یهوه را آن چنان که سزاوار می باشد ستایش نمی کنیم ، بلکه آن طور که با طبایع ما سازگار است با او حرف می زنیم . اسرائیل در این ماجرا چه خواهد کرد؟ بنظر می رسد هر زن از خانهء شوهرش گوسفندی برای خداوند قربانی کند و این در موقعی است که آسمان ابر آلود است . امنون بتو می گوید : ای پادشاه ، در این جهان وسیع زنانی که بتوانند بقلب مجروح تو آرامش بخشند باندازهء گرد بیابانها زیادند . ولی اورشلیم یکی است . آیا نمی بینی که چگونه بالهای پهن خشم بر سر ما گسترده می شود و سایه اش زمین مقدس را باندازهء لکه یی هم روشن نمی گذارد ؟ مادر پیش یهوه پآواز بلند گریه خواهیم کرد . ای پادشاه بزرگ تو مختاری ، هر گونه که بنظرت آید رفتار کن که یهوه در بین ما داوری خواهد کرد . پادشاه سر بلند کرد و گفت :

- در این مردابی که افتاده ام من هم مانند شما بی اختیار بوده ام . امنون سرش را از روی دلتنگی تکان داد و گفت :

- آیا ما باید بدون این که در فکر چاره باشیم خود را تسلیم نمائیم ؟ یورام بطرف امنون برگشت و گفت :

- دختر بیچارهء من ایزابل ، تا موقعی که من به این جا آمدم هنوز نخوابیده بود . آه بله پادشاه ، من دیگر نخواهم نوشت . تا موقعی که اورشلیم از هیجان بیفتد . آن وقت با وقایع معمولی که هیچ گونه ابهامی نداشته باشند می شود تاریخ ایام را نوشت .

امنون بعلامت سکوت دستش را بطرف او تکان داد و بعد بغریو باد گوش داد آن وقت شروع بصحبت کرد :

- من حسرت را می توانم بینم . بچهرهء تمام اسرائیل و بچشم تو ای میکاه که روزگار قدرنت چون گردی در آسمان پراکنده می شود . آه میکاه ، تصور می نمایی که من برای وحشت تو با روح بازی می کنم ؟ آنچه که زبان مرا با کلمات وحشت آشنا می سازد دوستی من برای پایه های تخت تست . پادشاه آهسته گفت :

- ای امنون برو و از خود او بخواه . برایش زاری کن ، التماس نما ، مصیبت اسرائیل را بیان کن . شاید از تقصیرمن درگذرد . آیا او بر آسمان شهر مانمی گذرد؟

امنون سرش را روی سینه خم کرد و گفت :

- چرا ، او وخشمش شهر را احاطه کرده . من پیش از این که بتو التماس کنم پیاپی او افتادم . بکوه رفتم . خداوند در میان ابر چون ببر گرسنه یی که زنجیرش کرده باشند ، می غرید و بر اطرافم دور می زد . وقتی که زبان من جملهء " یهوه " ای پدر را ادا کرد همه چیز از گردش افتاد و صداها بدریای خاموشی ریخته شد . آرامش مرا در آغوش گرفت . مگر او که همچنان در میان ابر کنار من می گذشت . با زاری گفتم : " ای یهوه ، پدر آسمان بر اسرائیل ببخشای ، بذلت او رحم نما . " اوه پادشاه عزیز ، همه جا سکوت می خرامید . اشک بچشمم نشست و محاسن سفیدم با آبی که از چشمم سرازیر بود خیس شد . جواب از آسمان نشنیدم .

آن وقت دستهای لرزان من بسوی آسمان بلند شد و ردایم از شانه ام بر خاک افتاد . باد گیسوانم را بهم پیچید . در میان سکوت کوهستان گفتم: " ای یهوه ، پدر آسمانها ، جوابی نمی شنوم . آیا درهای آسمان بروی ما بسته شده ؟ " بازهم سکوت بدن نحیف مرا فشرد و مجبورم کرد که باورشلیم باز گردم ؛ بیایم و از تو تقاضا کنم که از هوس کوچک بخاطر اورشلیم بزرگ بگذری . پادشاه دستش را با انکار بطرف بالا تکان داد :

- هوسها هیچ وقت کوچک نیستند . کوچک ما هستیم که نمی توانیم از آنها بگذریم یورام آهی کشید و گفت .

- دخترم!

امنون آهسته چشمانش را بر هم گذاشت و گفت:

- آه خداوندا ؛ بتو پناه می برم. دیگر هوسها کشتی وجود را با خود بساحل اضطراب می کشند . زیرا این کشتی از لنگرش که اعتقادات باطنی است جدا شده . ناگهان صدایی از کنار پردهء تالار گفت:

- آیا احتیاج بچنین لنگری هست ؟ وقتی که ما می دانیم تحرك باعث خوشنودی انسان است ، چه دلیلی دارد که مدتها در يك نقطه بایستیم ؟

همه بتازه وارد نگاه کردند . عسایا خیلی آهسته و لاپالای جلو می آمد . وقتی که به امنون رسید دستهایش را بکمر گذاشت و قدری اطراف را نگرست و بعد گفت:

- باز که در آسمان جنجال بپا کرده اند . آیا گناه بخاطر همین تامل است ؟ بعد نگاهش بجست جوی او پرداخت آن وقت افزود :

-... پس کجاست تامل لبانش را برای بار دوم بیوسم؟

امنون رو بعسایا کرد و گفت :

- بتو قول میدهم که تا فردا غروب بناهای بزرگ اورشلیم نابود خواهد شد. آن وقت خشم خداوند را خواهی دید .

عسایا خنده یی کرد و گفت :

- امنون عزیزم ، اگر می خواهی مرا بهراس اندازی ، بجای بناها ، از نابودی دختران اورشلیم بامن صحبت کن.

امنون با انگشت او را تهدید کرد و گفت:

- بیشرمی تا مغز استخوان در وجود تو نفوذ کرده ، زندگی با تو چقدر نفرت انگیز است .

عسایا دستش را به پیشانی برد و گفت:

- بیشرمی ؟ ... بیشرمی ؟! گویا صحبت از خصلتی در میان است که بشر از آن با غیظ و نفرت یاد می کند و در عین حال بقدر کافی با آن آشناست .

امنون با وحشت گفت:

- آهسته سخن بگویی و یا اصلاً زبان را در دهان حبس کن. غضب خداوند بر ما می گذرد .

عسایا شانه اش را بالا انداخت و گفت :

- درد بی درمانی نیست . مگر نه اینست که خداوند غضب کرده است ، پس ای پادشاه دست بکیسه های زر سرخ ببر و آنها را بپای او انداز . او آن قدر خم خواهد شد تا بتواند کیسه ها را بر دارد . من بارها این تجربه را کرده ام .

یورام گفت :

- نتیجه هم گرفته ای ؟

عسابا سرش را تکان داد و گفت :

- نتیجه هم گرفته ام .

پادشاه به عسابا اشاره یی کرد و گفت :

- در قصر من این گونه سخن می گویی ؟ من دوست دارم که سخنان زشت را هم در قالب زیبا بشنوم .

عسابا روی زمین نشست و گفت :

- این غصه بشیر است. از زمان آدم او خواسته است که قالب زیبایی برای اعمال خود بیابد ولی تا کنون موفق نشده . پادشاه من مستم ، شراب زیادی نوشیده ام . حسرت نخورید چند کوزه هم برای شما گذاشته ام . اما من مستم ، سخنانم را اصلاح کنید ! زشتی هایم را بیوشانید. ای شب زیبا ! مرا در یاب و در آغوش نیلی ات پنهان کن ! آرزوی من اینست که صبحدم نرسد . آن وقت چگونه در صورتهای حسرت خورده و نگاههای بهت زده شما نگاه کنم . بیا نئید دیوانگی کنیم . ای پادشاه اسرائیل تاملت را چه کردی ؟ این کیوتر دریا یی بکجا گریخته . من آرزوی لبخندش را دارم . تمنا دارم اجازه بدهید ای سروران اسرائیل او را ببوسم . خواب از سرم می گذرد و شما با سماجت بیدارید . چه گم کرده اید ؟ در روشنی صبح ابرها قیافه خود را نشان خواهند داد . بیائید دیوانگی کنیم. شب می گذرد دوستان من . پادشاه دست او را گرفت و گفت:

- عسابا آیا زیاد نوشیده ای ؟ مرا دعوت بجنون می کنی ؟ من لذت جنون را انکار نمی کنم ولی زندگی عقل لازم دارد . تاملت مرا فریفت و عقلم را ربود . اکنون که در کفم نیست من لزوم عقل را احساس می کنم .

عسابا دست بزناوی پادشاه گذاشت و گفت:

- ای پادشاه ، ای عاقلها چرا می ترسید ؟ چرا هر کاری را با احتیاط و تزلزل انجام می دهید ؟ می گوئید عقل لازم است ؟ بسیار خوب ، بیائید باهم عاقلانه دیوانگی می کنیم .

یورام خم شد و صورت عسابا را نگاه کرد . آن وقت با تعجب گفت:

- بله زیاد نوشیده . چشمانش مانند چشمان خروس قرمز است.

امنون عصایش را بزمین کوفت و فریاد زد:

- صبح شد وماهنوز بسخنان این هرزه گوش می دهیم .

روشنایی از کنار پرده بدرون تالار نفوذ می کرد . خلاءصبح همه جا را فرا می گرفت . پادشاه گفت :

- پرده ها را کنار بزنید ! من می خواهم شهر را تماشا کنم .

پرده ها یک یک کنار رفت و تالار کم کم روشن شد . هنوز ابرها بر آسمان اورشلیم تکیه داده بودند . سنگینی آنها نفس را حبس کرده بود .

از پشت یکی از پرده ها تاملت به آرامی بدرون تالار آمد . عسابا نگاهی باو کرد و گفت :

- بر صورتت حرارت نشسته . آیا بدنال هوس در شهر می گشتی ؟ پادشاه شهر را بیز پای تو گذاشته . بیا تا بلا را تماشا کنیم .

پادشاه از جای بلند شد و بسوی او رفت :

- اوه ، بیا بمن تسلی ده . آیا میشود بدون وجود تو بار این همه عذاب را بدوش کشید ؟

تاملت گفت :

- سینه ام مانند بستری از تو پذیرایی خواهد کرد . بیا اما آرزوی آرامش نداشته باش .

عسابا از جای بر خاست و به آنها گفت :

- عشق بورزید . من تماشا خواهم کرد. امنون ! تو هم لذت خواهی برد .

امنون کمی خم شد و گفت :

- حالا بگوي که آدم گناهکاري هستي . اکنون ديگر موقع آن رسیده که در مقابل يهوه بخاک بيفتي .
 عسبا خنده يي کرد و گفت :
 - مي گويي من گناهکارم ؟ آه چه سخنان خوبي را براي اولين بار از دهانت که بوي دعا گرفته مي شنوم . من غالباً گناه مي کنم و مي دانم که مرتکب گناهي شده ام ولي گاهي آن قدر طبيعي و ساده گناه مي ورزم که با صداقت يك مرد معصوم از آن دفاع مي کنم .
 امنون نگاه بغض آلودي باو انداخت و گفت :
 - اين مسخره است ، مسخره . باور نداري اي پادشاه؟
 در اين موقع دو نفر نگهبان وارد تالار شدند . وقتي که بجلوي پادشاه رسيدند يکي از آنها گفت :
 - اجازه مي خواهم و در حضور پادشاه اسرئيل سخن مي گويم . مردم اسرئيل در صحرا جمع شده اند و مي خواهند با پادشاه صحبت کنند . در جوابشان چه بگوئيم ؟
 پادشاه تامل را رها کرد و بطرف آن دو مرد جلو آمد :
 - هان ؟ چه مي خواهند ؟! شما ديگر چه از آنها مي دانيد ؟
 - صحبت زني در بين است که خداوند بر او غضب کرده است .
 پادشاه نگاهي به امنون انداخت و او اشاره کرد که پادشاه جواب مثبت بدهد .
 عسبا گفت :
 - معلوم مي شود مردم اسرئيل بيش از آن چه که شکمشان را پر مي کند ، جمع کرده اند که در اين وقت روز در صحرا مشغول باطل گفتن مي باشند .
 پادشاه اشاره يي کرد و بعد بآن دو مرد گفت :
 - من نزد آنان خواهم آمد .
 نگهبانان از تالار خارج شدند . يك بار ديگر سکوت بر همه جا دست يافت . پادشاه بامنون گفت :
 - چه بايد کرد ؟
 امنون سرش را پائين آورد و آهسته گفت :
 - بازگشت
 اندوهي سراسر وجود پادشاه را فرا گرفت . تامل او را مي نگرست .



پادشاه ، سايه وحشت را در کنار خود مي ديد و هر قدر اين سايه باو نزديکتر مي شد اطراف او از آدميان تهی تر مي گشت .
 گويي مردم اسرئيل دانه ها ي برص را بر پيشاني او ميديدند . اگر چه آرزو داشتند که او را در ميان خود نينند و لي اين سخن هنوز بر زبانشان جاري نشده بود . همه جا وحشت توأم با خستگي که هيچ چيز نمي توانست آن را تسکين بدهد بر چهره ها خوانده مي شد . حرکت قوم يهود، در کوچه ها ي اورشليم با خاموشي و بدون گفتگو انجام مي پذيرفت . حجرهء بازرگانان باز نشد و كيسه هاي طلا روي را در خاموشي وبدون جنب و جوش گذراندند . مردان اسرئيل ابروها را بهم نزديک مي کردند و همان طور که از مقابل خيمهء اجتماع مي گذشتند ، نگاه ناراضي و رنجورشان سراسر آسمان ابر آلود را مي پيمود :
 - آه يهوه... پدر آسمان .

قلب پادشاه به نگاه تamar آلوده شده بود و روح فانعش اکنون در مقابل آسمان دست بلند می کرد . همه جا تحیر بیش از وحشت بچشم می خورد و بعد همین تحیر فراموش شد و وحشت سراسر زمین مقدس را فرا گرفت . کشیکچیانمی که نیمه شب گذشته همراه پادشاه بدروازه رفته بودند برای مردم داستان نقل می کردند . پادشاه بی نیرو ، باقوت عشقش که می خواست اسرائیل را ببلعد ، بصحرا آمد . يك مشت مردم آزرده که پیراهن بر تنشان آویزان بود ، کودکان رنجور و مادران محنت کشیده بپادشاه نگرستند . ولي دیگر پادشاه آنها رانمی نگرست . اشك از چشم کسانی که به آینده بیشتر از گذشته خوشبین بودند سرازیر شد . نگاهها به آسمان دوخته شد . خورشیدی را می خواستند که زیر ابر پنهان بود و هر روز آن را می دیدند . شاه آرام شروع بصحبت کرد :

- اسرائیل از من چه می خواهد ؟

دست سکوت از همه چیزگذشت و کسی جواب نداد. عسایا خنده می کرد و گفت :
- چقدر قوم مقدس شجاع است ! زبان گنجشك بیشتر از اینها صحبت می کند .
همهمه خفیف از پشت جمعیت بر خاست و بزودی خاموش شد امنون گفت :
- پادشاه برای سخن گفتن حاضر است . آیا سخن نمی گوئید و روح او را رنجور می سازید؟

سرها به آرامی روی سینه ها خم شد و چشمها زمین را نگرست . اسرائیل برای بیان اضطراب خود جمله می نیافته بود . امنون دو باره گفت :
- گویا سخنی نیست . من وقتی که به آسمان نگاه می کنم سخنان زیادی بزبان روحم می گذرد . آیا شما با من همدل نیستید ؟
صدایی از میان جمعیت گفت :

- ای امنون ، تو بجای ما سخن بگو!

امنون بعلامت نفی ابروانش را بالا برد و گفت :

- نه ، من چگونه می توانم زبان اسرائیل ، را بیان نمایم . تمام مادران زن هستند اما ای قوم مقدس ، هر زنی می تواند مادری کند ؟ من چگونه می توانم غمی را که شما بخاطر زنان و کودکان در دل دارید ، برای او بیان نمایم . حال آن که من در روی زمین کسی را ندارم . آه ای بنی اسرائیل ، قلب انسان هرقدر هم که تیره و سخت - بسان سنگهای کوهستان که سیاهی بر آنها سایه انداخته - باشد بازتحمیل محنت را نخواهد کرد . در آخر اشك بچشمان خواهد آمد .

بادست اشاره بپادشاه کرد و بصحبت خود ادامه داد :

- بیائید ای مردم ستم کشیده پاهای او بیفتید ، ناله کنید ، چشمانتان را با خون و اشك بشوئید ، قلبش از سیاهی بیرون خواهد آمد . من او را می شناسم . او پادشاه راستی است . در سراسر روحش نقطه می بدون محبت شما وجود ندارد . او نیز گریه کرده است ...

پادشاه نقطه می را می نگرست و بسخنان امنون گوش می داد و عسایا با دختری شوخی می کرد . ولي اسرائیل هنوز نمی خواست صحبت کند .

دومرتبه امنون شروع بصحبت کرد :

- کسی سخن نمی گوید . آیا می خواهید او شما را سخن نگفته ترك کند ؟ ناگهان جمعیت از نقطه دوری شکافته شد و مردی جلو آمد صورتش سوخته بود و در گیسوانش موهای سفید کم و بیش بچشم می خورد . جوانی در وجود او هنوز خانه داشت . بازوان تیره و قوی او نشان می داد که در سراسر زندگی کار را فراموش نکرده . همه مردم اورشلیم او را می شناختند و باو شائول می گفتند . ماهی گیری بود که درکنار اردن تور برودخانه می انداخت و در شهر کنار سکوی خانه ها می نشست و با پیره زنان صحبت می کرد . دختران را دلدار می داد و هیچ وقت لبخند گوشه لبش که حاکی از تسلط و محبت بود محو نمی شد . او همان طور که تو رماهی گیری را بدوش داشت بجلوی پادشاه رسید و گفت :

- من بجای اسرائیل سخن خواهم گفت .

آن وقت مردمی را که دور او جمع بودند نشان داد . یکی از میان جمعیت داد زد :

- بگو شائول . تو بهتر مي تواني صحبت كني .
صداي ديگري دنبالهء صحبت قبلي را گرفت و گفت :
- يهوه را در نظر داشته باش !
شائول دستش را بعلامت سكوت بالا برد و گفت ؟
- بس است ، همه چيز را خواهم گفت .
بعد بر گشت و در صورت پادشاه نگاه كرد . عسابا دست از شوخي با دخترك كشيد
و با تفحص مشغول نگاه كردن باو شد . شائول پايش را روي سنگي گذاشت و
ساعدهش را بزانو تكيه داد ، آن وقت شمرده و آرام شروع بصحبت كرد :
- اي ميكاه ، پادشاه بزرگ اسرائيل ما قدم ترا كه بخاطر قوم مقدس از قصر زيبايت
بيرون آمده است ، بروي چشم مي گذاريم و تيرك مي جوئيم . تو سالها ي
زياديست كه بر اسرائيل پادشاهي مي كني و اسرائيل پادشاهي ترا نعمت خود
مي داند . هم در زمان تست كه ما آرام و بي هياهو بازندگي ناجور خود بسر مي
بريم . عدالت يهوه با تست و ما از اين خشنوديم .
زني كه بچه يي بغل داشت گفت :
- راست مي گويد ميكاه !
شائول نگاهي به اورشليم كرد و ادامه داد :
- اي پادشاه ! شايد مرا شناسي . از زندگي من سال ها رفته ، آن طور كه اكنون
ديگر نمي دانم چند بهار قايق هاي ماهي گيري را بدرون اردن انداخته ام و چند
زمستان در كلبه ام با توشه يي به استراحت پرداخته ام . اما درهمه حال اسرائيل
يار و همدم من بوده است . آن طور كه جوجه هاي بي بال بكمك بالهاي قادر
ومسلط مادرشان به آسمان مي پرند . بر آن مسلط مي شوند، من نيز با يوري
اسرائيل زندگي را شناخته ام ، خاكش را بوسيده ام ونيز در همين زمين مقدس در
درگاه يهوه ، پدر آسمان خواهم مرد . مي خواهم بخاطر داشته باشي همچنان كه
ابرها به خاطر حرکاتشان مديون بادها هستند ، من نيز مديون اسرائيلم .
بگذار از مطلب ديگري هم براي تو كه همهء سخن ها را بدقت گوش مي دهي ،
سخن بگويم . اي مولاي من ، روزگاري كه در اين شهر پاهاي من قوت جواني را با
خود داشت و در كوچه هاي اورشليم مغرور و محكم قدم بر مي داشتم _ همچنان
كه براي هر جواني اتفاق مي افتد _ دختران زيادي دلم را ربودند ومن شيريني
عشق را درك كردم و از آن تاروز مرگ با لذت ياد خواهم كرد .مي خواهم بخاطر
داشته باشي عشق همان طور كه آب ها دشت را فرا مي گيرند وبه آن زيبايي مي
دهند ، روح مرا فرا گرفت.
سال ها برمن گذشت . من غير از عشق چيز هاي ديگري در زمين مقدس ديدم .
روستائيان را ديدم كه با محنت زمينشان را شخم ميزدند و در موقع درو سهم
پادشاه را کنار مي گذاشتند . كودكاني ديدم كه در موقع تولد همراه مادرشان مي
گريستند و مادران بخاطر روزگار آيندهء موجود جديد ، آن را با اضطراب در قنناق مي
پيچيدند . پيره زناني ديدم كه بصورت دختران جوانشان ، كه كم كم پاي بسنين بالا
مي گذاشتند ، مي نگريستند و در روحشان از اين كه مردمي هنوز آنان را نخواسته
بود ، اندوهي طغيان مي كرد . همهء اين ها روح مرا بدرد مي آورد و مي خواهم
بخاطر داشته باشي همچنان كه گلهاي صحرا نشكفته از بي آبي بروي خود خم
مي شوند ، جواني درمن پژمرد و عشقهايم را ميانه دشتها گم كردم .
ولي اي پادشاه بزرگ من ، با وجود اين در كوچه هاي اورشليم راه مي رفتم و
ماهي مي فروختم . پاهايم هنوز نيرومند بود ، زيرا كه اسرائيل باغم بزرگش آرامش
داشت . اكنون بگذار از تamar ، زني كه ملكوم بداخل ما فرستاده صحبت كنيم . اي
پادشاه من اوررا هنوز ندیده ام ولي بايد از آن زيبا يي عجيب بر خوردار باشي كه روح
قوي و سالم ترا بپاي خود كشيده است . من هيچ وقت نمي خواهم ترا بخاطر
عشقت، عشق تو زيبايي سرزنش كنم اين سرشت انسان است كه بايد بخاطر
زيبايي بهلاكت افتد . اما امروز من ديگر نمي توانم در كوچه هاي اورشليم راه بروم
و مردمش را دوست بدارم . بايد فهميد كه مردم از زندگي خودشان مانند قلعه يي

دفاع مي کنند . در اين گونه مواقع خشن و بیرحم مي شوند . عواطفشان لطافت و رقت ندارد . بسوي آسمان فقط بخاطر كمك نگاه مي کنند . اما با وجود اين بيچاره و ترحم انگيزند و آري مولاي من ، مردم روي زمين کور و زمخت مي باشند و اما تو بايد بخاطر داشته باشي که جهالت ترحم انگيزاست . اگر چه مردمان جاهل کينه مي ورزند ، اما همان طور که اسبهاي مجروح دل انسان را به سبب بي زبانشان بدرد مي آورند و انسان از لگدهاي وحشيانه حيوان خشمناک نمي گردد و بزخمش مرهم مي گذارد ، ناداني را بايد با محبت رام کرد . انسان با محبت رشد مي کند و با گذشت کامل مي گردد .

اي پادشاه در صورت درد آلود اين طفلي که در جلو من ايستاده و صورت اندوهناک ترا مي نگرد ، نگاه کن .

شائول دستش را آرام بر سر آن طفل گذاشت و بنوازش گيسوان کوتاه او پرداخت . - خوب نگاه کن ! آيا قلبت را محبت فرا نمي گيرد ؟ آيا چشمانت نمي خواهد بخاطر بي گناهي اين طفل که صادقانه براي تو مزارع اورشليم را درومي کند ، گريه کند ؟ چرا پادشاه ، چرا ، ميخواهي گريه کني و تسلي يابي و من مردم اورشليم را مي شناسم . اين مردم زمخت و درد کشيده حاضرند بهترين هداياي خودشان را که فرزندان و زنان آنان باشد بپاي تو اندازند . اي راحيل ! زني که فقط يك کودک دوساله داري و آن را چون جان حفظ مي کني ، به پادشاه بگو که حاضري او را در پيش پايش قرباني کني و تو اي ايوب بگو که باتمام عشق جنون آميزت به نامزدت ميکال ، مي تواني بي چون و چرا او را به آغوش پادشاه اندازي . اوه پادشاه ، همه حاضرند . قيافه ها صادق است . همه بخاطر تو حاضرند کليه هايشان را آتش بزنند ، طفلانشان را به راهت از دست به دهند . آيا قلبت شکست ؟ هان ، گريه مي کند گريه ميکند ، اشک محبت از چشمان پادشاه مي ريزد .

او پادشاه محبت است . آرام و پدرانۀ رعيتش را نوازش مي کند . صداي گريه مي شنوم . هان اين شما هستيد ، فرزندان اسرئيل که گريه مي کنيد ؟ اشک هايتان را به پيشگاه يهوه تقديم کنيد . مي بينم که اسرئيل زنده مي شود و پاهاي قوت مي گيرد . اراده يهوه بر اين قرا ر گرفته که زمين مقدس شاداب بماند . کسي غير از او نمي توانست چنين کاري را بکند . مگر نه اينست که لاويان ۲۱ مي خوانند " اعمال خدا را ملاحظه نما ، زيرا کيست که بتواند آنچه را او کج ساخته است راست نمايد . "

عسابا زير لب گفت :

- براي همين است که در روي زمين راستي وجود ندارد .
شائول بطرف او نگاه کرد و گفت :

- همين طور است مولاي من . راستي بچشمان کج ديده نمي شود .
پادشاه به آرامي گريه مي کرد و امون آهسته سر تکان مي داد . شائول جلو تر آمد و به پادشاه گفت :

- بفررندان اسرئيل چه جواب مي دهني ؟
پادشاه بدون اين که باو نگاه کند گفت :

- تا غروب بشما جواب خواهم داد .
شائول گفت :

- مانيز تا عصر براي يهوه دعا خواهيم کرد .
پادشاه بطرف قصر بازگشت و همان طور که قدم بر مي داشت ، عسابا در عقبش مي گفت :

- انسان احتياج به ترحم دارد ؟ اوه همين کافيست که او را موجودي سرخورده بدانيم .

کسي حق زيستن دارد که زيبا باشد و زيبايي را بوجود آورد . ديگران طفيلي هستند ، بايد فقط نفس بکشند .

قوم مقدس در صحرا بدرگاه یهوه نالید . لایوان بر تابوت عهد خدا بخورگذرانیدند و همراه دعای اسرائیل چنگ نواختند . با وجود این ظلمت همه جا را فرا گرفته بود . مدتها می گذشت که میکاه پادشاه با تamar در اطای خلوت کرده و پرده ها را بروی خود کشیده بود . پادشاه می خواست تصمیم بگیرد و این تصمیم برای اسرائیل ممکن بود گران تمام شود .

مردم اورشلیم گردونه یی برای بردن تamar حاضر کرده بودند و این گردونه بوضع مضحکی زینت داده شده بود . شکلهایی از مولک ، بعل ، عشمورت ، ملکوم و کموش در اطراف آن دیده می شد . دو خر لنگ گردونه را می کشیدند . اشخاص ولگرد و مسخره های اسرائیل همراه کودکان دور آن جمع شده بودن . با وجود این هنوز جرات جنجال نداشتند . وحشت برتمام اورشلیم مستولی بود . ساعات می گذشت و از اطاق تاریک که در آن پادشاه با تamar نشسته بود ، خبری نبود . مسخره ها آهسته باهم سخن میگفتند . صحبت در اطراف ماجرای بود که چند لحظه پیش آن را دانسته بودند . می گفتند عازار به سردارانش پیغام داده که دیگر برای هیچ جنگی حاضر نخواهد شد ، اگر چه فلسطینیان باورشلیم داخل شوند . آن ها علت این امر را در ورود تamar باورشلیم می دانستند . بعضیها هم می گفتند که ایزابل جواب رد به عازار داده است .

مسخره ها شانها را بالا می انداختند و می گفتند :
- شاید سرش جای دیگر بند شده باشد .

غروب نزدیک می شد و از پادشاه خبری نبود . در صحرا دیگر کسی دعا نمی خواند . چشمان منتظر بکاخ پادشاه دوخته شده بود . الاغ های لنگ گاه بگاه پای مجروح خود را زیر شکم جمع می کردند . باد آرام و سنگین می وزید و خاک روی برگهای شاداب می نشست و آن ها را کدر می کرد همه چیز در نهایت خضوع خویش بود و خورشید از پشت ابر به نرمی به چاه سیاهی فرو می رفت . افق دهان خویش را برای بلعیدن آن گشوده بود . ناگهان پردهء اطاق تاریک بالا رفت و تamar آهسته از آن بیرون آمد . نگاه کنج کاو او همه کس را دید و بعد بدون این که کسی باو دستور دهد از گردونه بالا رفت . فریاد اسرائیل به آسمان بلند شد و همه هلهله کشیدند ، بته ها ی آتش تا بام خانه ها می رسید . مسخره ها با نی و دایره عقب گردونه براه افتادند و پای کویان همان طور که بطرف دروازه می رفتند می خواندند :

ای دختر زیبا ، سلام مارا بملکوم برسان
همان طور که شهریار مارا ترک می کنی ،
ما از غم جدایی .
برقص آمده ایم .

آسمان هر آن روشن تر می شد . همه چیز زندگی خود را از نو شروع می کرد . در آخرین دقایقی که خورشید می خواست در سیاهی شب محو شود ، از پشت ابر بیرون آمد و مانند طشت آتشی سرخ بود . زنان و مردان ، کودکان و پیران در کوچه های شهر ، با طرب می گشتند . و مشعل های آتش برای دختران اورشلیم ، که از پنجره آشوب کوی ها را می نگرستند ، پرتاب می شد . کوزه های شراب در کف میدانها می غلتید و جوانان مست به یک دیگر تکیه می دادند و در حالی که آوازهای اسرائیل را می خواندند ، تلو تلو خوران ، کوچه ها و بازارها را در پشت سر می گذاشتند .

اما پادشاه ، همان طور در اتاق تاریک نشسته بود و نقطه ای را می نگریست قدری که سرو صدای مردم کم شد بکنار دریچه یی آمد و به تماشای او رشلیم پرداخت . سردی تنهایی را بروی بدنش حس می کرد . گردونه تامل از او فاصله می گرفت و بچه ها با چوب های بلند و کوتاهی که در دست داشتند او را می آزدند ولی نگاه او با گذشت همه را می نگریست . موهای سیاهش با خستگی بر شانه لخت او ریخته بود و چشمانش همانند مرغی که جوجه اش را در دست صیادی ببیند ، با اضطراب و ملتمسانه بجایی نگاه می کرد .
پادشاه زیر لب زمزمه کرد :

* ای محبوب من برگرد تا نسیم روز بوزد و سایه ها بگریزند .

پادشاه دیگر گریه نمی کرد . همه چیز را در خود کشته بود. اما خود او بخوبی می دانست اگر چه زخمی بهبود یابد اما جای آن تا ابد باقی خواهد ماند . قلب او با دلتنگی می زد . یک اندوه بزرگ که با خیالی دور آمیخته شده بود روح او را فرا می گرفت . آری بالاخره پادشاه دست به چشمان خویش برد تا آرزیش قطرات گرم و شور ، بروی محاسنش جلوگیری کند . " - امیال کوچک وقتی به صورت هوس در آمدند ، مردان بزرگ را بنده خود خواهند کرد . " این جمله ازدهان او خارج شد . پادشاه نگاه دیگری به اورشلیم انداخت . شعله های آتش به آسمان کشیده می شد و صدای طبل خیمه اجتماع سنگین و یک نواخت بگوش می رسید . هر ضربه که نواخته می شد ، بنه یی آتش می گرفت . اسرائیل برای خدای خود یهوه جشن گرفته بود و پادشاه تنها این جشن را تماشا می کرد .
پادشاه اتاق را ترک گفت و از پله های سنگی یک پلکان قدیمی که به بالا ترین نقطه قصر منتهی می شد بالا آمد .

خیلی به آرامی قدم بر می داشت . گویی پادشاه اسرائیل دیگر یارای کشیدن خود را نداشت . وقتی که به بالای قصر رسید ، آن جا که همه چیز در زیر پای او قرار داشت و می توانست دست خود را به آسمان بساید ، نفس عمیقی کشید و به ابرهایی که دور می شدند نگریست . هنوز سرخی غروب با آن ها بود . باد شبانگاه گیسوان بلند او را نوازش می داد . پادشاه بطرف افق زانو زد و دستانش را مقابل سینه بهم کلید کرد . سرش را روی سینه خم نمود . آن گاه زیر لب گفت :

- خداوند من ، ای یهوه پدر آسمان ها !

روح یهوه اطراف او را فرا گرفته بود . آهسته باو می گفت:

- میکاه ، بنده من ! مشقت انسان را بزرگ می کند . مشقت به پسر انسان یاد می دهد که چگونه می شود مانند طفلی به آسمان راه یافت . روح من بر زخمت مرهم خواهد گذاشت .

پیشانیات را رو به آسمان بلند کن تا فرشتگان خدا آن را ببوسند .

میکاه پادشاه سرش را آهسته بطرف آسمان بلند کرد ولی چشمانش بسته بود و قطرات اشک در نوک مژگانش می درخشید . روح یهوه می گفت :

- بعد از این سلطنت تو بر اسرائیل پر شکوه تر و زیبا تر خواهد بود . فرزندان تو تا ابدالاباد سروری خواهند کرد . رمه ها و گوسفندان در دشتهای دور ، آن جایی که تو هیچ وقت آن را نشناخته ای ، خواهند چرید . آرامش خداوند با تو خواهد بود .
میکاه پادشاه زیر لب گفت :

- متبارک باد نام یهوه که با بندگانش در عدالت است . اما اومی دانست که نیرو از پایش کشیده می شود و در روی زمین کسی نیست که او را تسلی دهد و برای او بهتر است سال ها بر بالای قصرش نزدیک به آسمان تنها باشد ، تا این که باز به آن تالار وسیع که ستون های سیاه و طویل از هر طرف آن سر به آسمان کشیده اند باز گردد . زیرا در آن جا باروح خدا سر گرم بود .

آیا این تسلیت کوچک می توانست روح زخم خورده او را تسکین بدهد ؟ یهوه هم این را به خوبی می دانست . از همین جهت در آسمان می گفت :

- ای روح فرشتگان رحمت ، بسوی میکاه پادشاه بشتابید و او را با مهربانی های خود دلداری دهید . خوابهای طلایی را بسوی او برانید تا وجود او را مسحور کنند و او را در آغوش بگیرد تا سنگینی بار خود را در نیابد . اکنون درهای آسمان بروی او باز است .

پادشاه بادردی که آرامش نیافته بود ، خود را تسلیم می کرد . زیرا در همان وقت یورام کاتب بر پوست آهو می نوشت :

- قانون... قانون یهوه صباوت ، آن نیروی عظیم و سهمگین که در شکم بادها می دود و در غرش رعد ها بسینه آسمان می کوبد ، ترا ای کاتب ملامت خواهد کرد . عزیزان من ! تاریخ پادشاهان چنین قانونی را هر چند چون کنگره های ملکوت دست نیافتنی باشد باثبات می رساند . با این شرط که کج نبینیم و برسر صحت وقایع چانه زنیم ..."

وعازار که مریض عشق شده بود ، آسمان را با خیال ایزابل جست جو می کرد و عسایا در روی مهتابی شراب می نوشید و شکفتن گلهای سفید را می نگریست . گلهایی که انتظار سحر را می کشیدند و بخاطر آن در این جهان بزرگ چند روز بار سنگین زندگی را تحمل می کردند .

تن نمناک سحر ازسینه علفزار شبنم می مکید و چوپانان اسرائیل سرراز خواب گران بار بر می داشتند . شیطان همچنان که چشم بر هم گذاشته بود سخن می گفت و بازوان یکلیارا نوازش می داد :

- بله یکلیا ! عسایا شراب می نوشید تا فراموش کند که زمین انسان را فراموش کرده و بجای آن بدنبال پستی می دود ؛ تا فراموش کند که زمین از گدایان ، آن ها که روحشان تحقیر شده و آن تحقیر را اکنون حس نمی کنند ، بیشتر خوشنود است . هان ، یکلیا ؟ گریه می کنی ؟ گریه برای کودکان که بیچاره و ذلیلند آفریده شد و اکنون همه بشر بدان محتاج است . واین جهانی نبودکه من بخاطر آن رنج کشیدم . شیطان برای لحظه پی ، همان طور که افق را نگاه می کرد چیزی نگفت . آن گاه سر یکلیا را از روی سینه اش بر داشت و به چشمان او نگاه کرد:

- هان یکلیا؟ بازهم بر عشق کوشی چوپان تأسف می خوری ؟ آیا هنوز هم می خواهی زنگوله ها در پایت صدا کنند . وچوپانان در گوش هم بگویند : " یکلیا ! اوست که می آید ؟"

یکلیا گویی نمی خواست بسئوالات او جواب دهد از این جهت گفت :

- در این دو روز که توبر اورشلیم دست داشتی مغلوب نیروی "او" شدی ! شیطان خنده پی کرد و گفت:

- قدرت قوانین از دست رفته ، آن هایی که دیگر مهار نمی شوند به چشم " او " خورد . میکاه بعد از آن حادثه ، اگر چه او را پادشاه اسرائیل می دانستند ، ولی او حتی بر افکار خود هم پادشاه نبود . سردار اسرائیل عازار درکناری افتاده بود . اگر رهایش می کردند خود را بدامن فلسطینیان می انداخت .

سنگ تراش این ها را دید : تو چطور یکلیا ؟ آیا چشمانت نمی بیند ؟

یکلیا ؟ سرش را دو مرتبه بسینه شیطان تکیه داد و به آرامی گفت :

- من همه چیز را خواهم دید . اما برای فردا نگرانم . شیطان به نوازش گونه های او پرداخت و گفت :

- فردا؟ من نیز برای آن نگرانم - این بعهدده اسرائیل است که امیالش را بشناسد .

یکلیا ! تو عشق را در یاب زندگی آسان تر خواهد شد . باید دید چه می شود .

یکلیا آرام سرش را تکان داد . شیطان با عصایش به افق اشاره کرد و گفت :

- یکلیا نگاه کن ، آسمان روشن می شود . خواب چوپانان سبک شده . روز محنت زای دیگری در انتظارشان است . بله دودکنده های هیزم رو به آسمان بلند می شود و ما هنوز صحبت می کنیم . مرا رها کن یکلیا ، بگذار همراه آمدن آفتاب من بگریزم ، ک زیر آفتاب زشتی ها نمایان ترند .

شیطان از جای خود بر خاست و فانوسش را نیز بدست گرفت و یکلیا مبهوت و متعجب او را می نگریست . شیطان عصایش را بر آب ابانه گذاشت و بروی آب قدم برداشت . آرام و مطمئن از یکلیا فاصله گرفت . همان طور که در روی آب دور می گشت وجودش رؤیایی تر و محوتر می شد . آن قدر رفت تا در مه سحرگاه ناپدید شد.

رنگهای پیش رس خورشید در جام بلورین صبح می شکست و ابانه براه خود می رفت .

یکلیا هم‌ماه طور که بدنبال خیال شیطان به افق می نگریست روی علفزار های کنار ابانه ، نیمه عریان و تنها ، دراز کشیده بود.

۱ - شهریور - ۳۳

- ۱ - ابانه : مطابق روایات تورات رودیست در دمشق
 - ۲ - دختران باکرهء پادشاهان اسرائیل تاموقع ازدواج لباس رنگارنگی بتن داشتند.
 - ۳ - خیمه ای که موسی بنا بامر خداوند برای او ساخت .
 - ۴ - تابوتی که موسی بنا به امر خداوند برای او ساخت.
 - ۵ - ذبایحی که بنی اسرائیل مقابل خیمه اجتماع گذاشتند و خداوند برای تبرک بر آن ها آتش نازل کرد.
 - ۶ - مطابق روایات قرآن رود سیاه آخرین حد دنیاست که خورشید هر غروب در آن فرو می رود و ذوالقرنین خود را تا آن جا رساند .
 - ۷ - از کتاب جامعه .
- تذکر: جملاتی که مشخص شده اند تماماً و عیناً از کتاب مقدس (عهد عتیق) که مؤسسهء :
- The British and Foreign Bible – Society
- آن را به فارسی ترجمه کرده است نقل شده.
- ۸ - نام سه شهر که در کتاب مقدس ذکر شده.
 - ۹ - لقب خداوند.
 - ۱۰ - فصلی از کتاب مقدس.
 - ۱۱ - نظیر این جمله از زبان شیطان در کتاب مقدس وجود دارد . که در پاسخ خدا می گوید : « آیا ایوب مجاناً از خدا می ترسد ...الخ»
 - ۱۲ - خدای صیدونیان.
 - ۱۳ - خدای موآبیان.
 - ۱۴ - خدای دیگر موآبیان.
 - ۱۵ - شهری که لوط با دو دخترش به آن پناه برد.
 - ۱۶ - شهری که به سبب شهوترانی مردمانش بغضب خدا دچار شد و نابود گردید.
 - ۱۷ - شهری که قوم لوط در آن زندگی می کردند و به همین سبب نابود شد.
 - ۱۸ - وقتی که تابوت عهد خدا به دست فلسطینیان افتاد هر جا تابوت را بردند نازل شد . تا این که آن را با چند با ر طلا بر عرابه پی گذاشتند و در صحرا رها کردند و از بلا در امان ماندند .
 - ۱۹ - غاری که لوط و دو دخترش بعد از غضب خداوند به آن پناه بردند و دختران لوط در آن جا به پدرشان شراب نوشاندند و در حال مستی با او خفتند و فرزندان آن ها مواب و بن عمی می باشند که دو سلسله گم راه را به وجود آوردند .

- ۲۰ - سلیمان هنگام پیری گم راه شد و برای خدایان بیگانه قصر ساخت .
- ۲۱ - فرزندان هارون ؛ برادر موسی ، که خداوند به آن ها اجازه داد تا در خیمهء اجتماع دعا بخوانند .